

قطار ساعت ۱۰ به لندن

نویسنده: پونه ابدالی



دوستان عزیز

در صورت تمایل برای حمایت از نویسنده می‌توانید مبلغی معادل قیمت یک رمان را به شماره حساب زیر واریز کنید:

بانک سامان: 6219861001513182

پونه ابدالی

قطار ساعت 10 به لندن

پونه ابدالی

## چمدان

نوشین روی در چمدان نشسته بود تا بتواند قفل‌هایش را ببندد. بلیت را برای آخرین بار دستش گرفت و وارسیش کرد. وقتی قفل‌ها با هزار زور و زحمت بسته شد، همان‌طور نشسته روی چمدان، بلیت و پاسپورت را گذاشت توی کیف گردنی مخصوص مادرش که اسمش را روی آن حک کرده بود: مینو سلیمانی. که حالا داده بودش به نوشین برای این سفر.

نوشین با نوک ناخن هر چه کرد نتوانست اسم مادرش را از روی کیف بتراشد. پرده اتاق را کنار زد، آفتاب ظهر قد کشید تا لبه تخت، بلند شد و پنجره را باز کرد، آسمانی که دو روز بی‌وقفه باریده بود حالا یک‌دست آبی بود، بی‌لکه ابری، گنجشک‌ها لابه لای درخت‌های تازه جوانه‌زده، تیز و پُر سر و صدا می‌خواندند. نوشین نگاهی انداخت به حیاط خانه و به استخر خالی که ترک‌خورده و طبله‌کرده، زشت‌تر از همیشه میان حیاط پُر گلشان دهان باز کرده بود. استخری که هر سال بیشتر از سال قبل مایه دردسر می‌شد، پدری که می‌خواست استخر را پر کند، رویش یک آلاچیق چوبی بسازد برای شب‌نشینی‌های بی‌حدش و مادری که می‌خواست تن به آفتاب بسپارد سه ماه تابستان، قهوه‌ای و قهوه‌ای‌تر بشود و حسرت بدن برنزه‌اش را به دل نوشین بگذارد. تلاش‌های بی‌وقفه، برای این‌که حتی یک‌بار به رنگ بدن مادر بشود، به یادش می‌آمد، ساعت‌های زیادی که زیر آفتاب می‌خوابید، سرخ و سرخ‌تر می‌شد، بدنش تاول می‌زد، شب‌ها از سوزش پوست خوابش نمی‌برد و درست برعکس او، مادر با پوست گندمی، فقط یک هفته کافی بود تا به رنگ کاکائو در بیاید و دائم راه برود و به نوشین بگوید: سفید و بی‌نمکی عین بابات. و پمادهای رنگارنگ را به بدن سوخته و قرمز نوشین بمالد و او را پشیمان کند از آفتاب گرفتن.

از پنجره خم شد تا توی حیاط را بهتر ببیند، یاشار ایستاده بود توی حیاط، تکیه داده به درخت سرو قدیمی کنار استخر و با مادرش، که امروز هوس باغبانی به سرش زده بود حرف می‌زد.

مینو، ژاکت گل‌بهی رنگی پوشیده بود که سرآستین‌هایش گل‌های ریز سفید و سبز داشت و خوب قالب تنش بود، خوابیده روی قوس کمر و بلند تا انحنای باسن. کلاه حصیری نقاب‌داری سرش بود و قیچی باغبانی به دست دنبال غنچه‌های گل سرخ می‌گشت تا بتواند خشک‌شان کند و پودرش را

بفرستد برای نوشین تا اگر آنجا خواست، بریزد توی ماست و خیارش تا دلتنگ طعم غذاهای اینجا نشود.

مینو هر از گاهی برمی‌گشت، موهای مشکی بلندش را با حرکت تند سر از روی شانه‌هایش پس می‌زد و رو به یاشار می‌خندید یا چیزی می‌گفت. نوشین تلائلو نور خورشید را روی زنجیر طلای دور گردن مینو می‌دید که بلند آمده بود تا میان سینه‌های برآمده‌اش که به قول مادر بزرگ نه انگار که با آن‌ها بچه شیر داده.

مینو برگشت و به نوشین که کنار پنجره حالا نفس‌هایش داشت به شماره می‌افتاد نگاهی کرد و دست تکان داد. نوشین به زحمت خندید و به یاشار نگاه کرد. یاشار حتما داشت همان خال قهوه‌ای بالای لب مینو را می‌دید که اینطور محوش شده بود. خال موروثی و درست به اندازه مادر. نه خیلی بزرگ که توی چشم بیاید و نه خیلی ریز که از نظرها دور بماند، درست به قاعده، جایی که باید باشد، لبخندهایش را زیباتر کند و موقع اخم و دعوا، محکم بنشیند بالای لب‌های صورتی‌اش. چند دقیقه‌ای گذشت تا یاشار برگشت و به نوشین خیره شد. نوشین دست تکان داد و بلند داد کشید: «در چمدون بسته نمی‌شه، میای بالا به دقیقه کمک.» و بی‌معطلی قفل‌های چمدان را که به زحمت بسته بود باز کرد.

نوشین صندلی میز تحریرش را روبه‌روی آینه گذاشت و به سیما خیره شد که داشت دنبال پریز برق پشت میز آرایش می‌گشت و اصلا به توضیحات نوشین گوش نمی‌داد که سعی داشت جای درست پریز را به سیما نشان بدهد. سیما که همیشه ریزه‌تر از نوشین توی بازی‌های بچگی‌شان، توی هر سوراخی جا می‌شد حالا، آن زیر، نوشین را به خنده انداخته بود. نوشین سر آخر با فهقه گفت:

«بابا دخترخاله غلط کردم بیا بیرون!»

سیما بعد از چند لحظه از آن پشت با غرغر و بد و بیراه گفتن بیرون آمد، اتوی مو را روشن کرد و بند دستگاه را دور گردنش انداخت.

نوشین خندید. تکیه داد. سیما موها را تقسیم کرد و کلیپس زد، دسته اول مو را دستش گرفت و اتو را تا نزدیکی ریشه مو برد و از توی آینه رو به نوشین گفت: «برام جالبه بابات راضی شد.» نوشین همانطور که با چشم حرکت دست سیما را دنبال می‌کرد، گفت: «نگار منتظر بودن، هر جفت‌شون، اصلا باورم نمی‌شد.»

سیما گفت: «اما این یاشار هم بد ککی به تنبونت انداخت‌ها.»

نوشین توی حرفش پرید: «یه موقع‌هایی خودم هم بهش فکر کرده بودم اما انگار منتظر بودم یکی هلم بده.»

سیما خندید. خال موروثی بالای لب سیما کم‌رنگ‌تر از بقیه خانواده بود یا لب‌هایش از بقیه پررنگ‌تر بود؟ نوشین حس کرد بار اول است انگار که اینطور به صورت سیما خیره شده، گفت: «نمی‌دونم مادر بزرگم چقدر غر زد.»

دسته اول موها، صاف و یکدست رها شد روی سرشانه‌ها، سیما گفت: «اونطور که تو تعریف می‌کنی اون که فقط یک بند داره غر می‌زنه.»  
نوشین حالا به صورت خودش خیره بود: «پیره دیگه، پیر و غرغرو.»  
سیما بدون آنکه به نوشین نگاه کند گفت: «همه می‌رن آرایشگاه با کلی مواد و بدبختی، موهاشون رو فر می‌کنن، اونوقت تو فرهای به این قشنگی رو دوست نداری.»  
نوشین چینی به بینی‌اش داد: «اه! حالم ازشون بهم می‌خوره.»  
سیما خندید: «یادته زمان مدرسه چقدر دوستشون داشتی، دیوونه‌ای بابا به خدا.»

مینو تقه‌ای به در زد و وارد شد. چرخی توی اتاق زد و کنار سیما ایستاد و گفت: «دخترمون رو خوشگل کنی‌ها.»  
و دستی لابه لای موهای نوشین کشید. بعد رو به آینه خودش را نگاه کرد و به سیما گفت: «خاله وقت کردی امروز موهای من رو هم برایشینگ کن.»  
سیما سرتکان داد و با خنده گفت: «خاله داری یکی یکدونه‌ات رو می‌فرستی بره؟»  
مینو که چشم از خودش در آینه برنمی‌داشت گفت: «هرکی باید یه روز بره پی زندگیش، بچه که نیست، موقعیتش رو داره، بره از این کثافت‌خونه.»  
باز نگاهی به موهای نوشین کرد: «وزه این موها وز. درست بشو نیست.»  
برگشت و چشم چرخاند دور اتاق: «بین چه قیامتی کردی اینجا رو.»  
ایستاد و چندتایی تی‌شرت و شلوار نوشین را که روی تخت ریخته بود تا کرد و روی هم گذاشت. روتختی را صاف کرد و همان‌طور که آرام آمده بود، آرام در را بست و رفت. تنها بوی عطر سنگین و شیرینش توی فضا ماند.  
نوشین سرش را کج کرد تا موهای صاف شده‌اش را ببیند. سیما سر نوشین را صاف کرد رو به آینه :  
«می‌گم خاله روشنفکر شده‌ها.»  
نوشین سرتکان داد: «گفتم که، انگار بیست و هفت سال منتظر همچین روزی بودن که من برم از اینجا.»

سیما همان‌طور که موها را به عقب می‌کشید پرسید:

- یاشار چه می‌کنه حالا؟

نوشین نفس عمیقی کشید: «نمی‌رم اونجا که بمیرم، می‌رم و برمی‌گردم خب!»  
سیما چینی به پیشانی‌اش داد: «چه می‌دونم والا اعتمادی به این پسرها نیست.»  
نوشین خندید: «خوبیه با آشنا دوست شدن همینه دیگه.»  
سیما پیشانی‌اش را چین داد: «ای بابا ما که از فامیل نزدیک خیری ندیدیم، این که صد نسل اونورتر با ما فامیله.»

پشت بندش به خنده گفت: «نوه‌ی دختر عموی پدر فلانی . اوه!»

نوشین حس کرد موهایش دارد از ریشه کنده می‌شود جیغی کشید :

«سوزوندیم که بابا! حواست کجاست؟»

اتوبان قد کشیده بود توی دل تاریکی، دم دمرهای صبح بود، هنوز آفتاب نزده، گرگ و میش. تک و توک ماشین‌هایی از کنارشان رد می‌شدند. چراغ‌های بزرگراه با نور نارنجی‌شان صف کشیده بودند به قد، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، چند لحظه دیگر خاموش می‌شدند؛ نوشین اینطور فکر کرد، درست با اولین اشعه نور خورشید.

دست کشید روی کیف دور گردنی‌اش که زیر یک عالمه لباس تنش کرده بود و چشم‌هایش را که کم داشت می‌سوخت از شدت بی‌خوابی لحظه‌ای بست. دل آشوب بود یا کم خوابیده بود این چند شب گذشته؟ حال خوشی نداشت. ترس برش می‌داشت از اینکه نکند گم شود؟ نکند دوام نیاورد؟ و همین که به تنها ماندن و تنها زندگی کردن فکر می‌کرد خیالش آسوده می‌شد. سعی می‌کرد چیزهایی از زندگی در آنجا در ذهنش تصور کند اما موفق نمی‌شد. آنقدر صدا و حرف و خنده و نصیحت توی گوشش بود که نتوانسته بود این دو شب آخر را خوب بخوابد. چشم‌ها را باز کرد و بست، سرش گیج می‌رفت. حس کرد تنش بی‌حس می‌شود. فکر کرد کاش یاشار این لحظه آخر هم کنارش بود مثل این چند ماه گذشته که نشده بود ساعتی حتی تنه‌ایش بگذارد. بی‌اختیار لبخندی زد، همیشه از یادآوری صورت یاشار، صدایش، تن حرف زدنش، می‌خندید.

موقع خداحافظی، وقتی مینو بالاخره تنه‌ایشان گذاشت، یاشار پیشانی‌اش را آرام و طولانی‌مدت بوسیده بود و زیر گوشش گفته بود: «بالاخره خلاص شدی از این سردی.» و با سر به تک‌چراغ روشن آن خانه بزرگ اشاره کرده بود. نوشین دست‌هایش را دور کمر یاشار حلقه کرده و سرش را گذاشته بود روی سینه‌اش و سخت فشارش داده بود، فکر کرده بود تا به حال کسی را این‌قدر زیاد دوست نداشته است.

با صدای پدر چشم‌هایش را باز کرد: «بابا، بلیط و پول و پاسپورت همراهت دیگه؟»

مینو زیرلبی گفت: «کُشتی این بچه رو، چند بار می‌پرسی خب!»

پدر باز گفته بود: «پوله‌ارو جای امن بذاری‌ها.»

نوشین چشم‌هایش را دوباره بست.

مادربزرگ سر تکان داد و همان‌طور که گونه‌اش را می‌بوسید با لب و لوجه آویزان گفت:

«و دختر این مادر نیستی.»

نوشین فقط نگاهش کرده بود با اخمی که ناخودآگاه ابروهایش را به هم گره زد. این حرف را بارها شنیده بود، توی بچگی، گاه و بی‌گاه از لای در نیمه‌باز اتاق خوابش یا از پچیچه‌های وقت و بی‌وقت دایی‌ها و خاله‌ها که به خیالشان شوخی می‌کردند: «مینو، دخترت رو دستت مونده، رو به کی چرخیدی وقتی حامله بودی؟»

مینو با خنده جوابشان می‌داد: «رو به باباش.»

مادربزرگ گفته بود:

«کدوم مادریه که عزیز دردونه‌اش را تنها بفرسته خارج توی این زمونه که گرگن همه. نه انگار که داری می‌ری، خنده از لبهاش نمی‌افته مادرت. اونهم که از بابات...»  
و بعد یک پاکت داده بود دستش: «می‌دونم پول داری، اما اینو برو واسه خودت خرج کن. بیا فقط گیر آدم‌های ناجور نیفتی مادرجون.»  
نوشین یکهو به سرفه افتاد، چشم‌هایش را باز کرد، چشم‌ها اشک کرد. سرفه امانش را بریده بود، پدر از آینه ماشین نگاهش کرد، مینو برگشت و چیزی گفت. نوشین سر تکان داد، نفس عمیق کشید و بعد از چند لحظه آرام شد.

«بلیطت بابا؟»

«اینهاش بابایی.»

«پول‌ها؟ پاسپورت؟»

«بابا توی کیفمه.»

«نه! توی کیف نه، گفتم که می‌زنن ازت‌ها.»

«بچه که نیستم پدر من.»

«بذار توی همون کیف پاسپورتیت که تازه برات خریدم»

«گذاشتم توی کیفی که مامان داد بهم.»

«امنه بابا؟»

«بله... بله.»

«بین نوشین دیگه نگم بهت‌ها.»

«وای بابا دیوونه‌ام کردی.»

«آسه می‌ری آسه می‌آیی‌ها.»

«...»

«پول هست، هرچقدر بخوای هست. نگران پول نباش. فقط درستو بخون. نری توی این دیسکوها و

این بارها، اونجا فقط زن‌های خراب می‌رن.»

«...»

«شب‌ها در اتاقتو قفل کنی‌ها.»

«باشه.»

«پاسپورتت همیشه همراهت باشه.»

«خطرناکه بابا که!»

«نه عزیز من خطرناک اون‌ه که...»

«چشم چشم بابا.»

«برو به سلامت.»

«مواظب مامان باشی‌ها.»



«تو نگران مامانت نباش اون یه تنه همه را حریفه.»

«حالا دیگه!»

«به سلامت بابا.»

نوشین برای لحظه آخر برگشت و به مینو و پدرش نگاه کرد. شانه به شانه هم ایستاده، بی حرف و تکان، شبیه دو تکه جنس ناچور که انگار کسی بخواهد به زور با هم جفتشان کند. نه لبخندی حتی، نه اشکی. نوشین بغضش را خورد، ایستاد به تماشای شان. مینو تنها نگاهش می کرد، پدر دستش را به زحمت بالا آورد، برایش دست تکان داد. مینو انگار که تازه متوجه شده باشد، لبخندی زد و دستش را بالا برد.

نوشین دستمال کاغذی مچاله شده ای را دید که در دست های مینو فشرده می شد.

## به راست نگاه کنید

نوشین ایستاد سر چهارراه و با حسرت به مردمانی نگاه کرد که چتر به دست تند و تند عرض خیابان را طی می‌کردند.

موهای دم‌اسبی‌اش حالا خیس از باران بود و قطره‌ها از روی گونه‌ها، می‌چکید روی پلک‌ها، گودی چشم و گونه‌هایش.

به چپ نگاه کرد و بعد سریع سرش را برگرداند به راست. روی زمین بزرگ نوشته بود به راست نگاه کنید. این بار چهارم بود از امروز صبح که این اشتباه را می‌کرد. همه چیز انگار اینجا جایش عوض شده بود، حتی راه رفتن توی خیابان هم با همیشه فرق داشت. دائم باید حواسش می‌بود که به کسی تنه نزد یا راه دوچرخه‌رو را اشتباهی سد نکند. با حرص همان‌طور ایستاد سرچهارراه و با اینکه چراغ سبز شده بود از جایش تکان نخورد. باران رسیده بود تا زیر کتش، لباس زیرش و پوست بدنش.

شنیده بود بیشتر سال در انگلیس باران می‌بارد اما از این باد سرد و موذی چیزی نشنیده بود. خواست یقیه کتش را بالا بدهد اما می‌دانست فایده ندارد. چراغ دوباره قرمز شد. فکر کرد باید حتما و در اولین فرصت یک چتر بخرد. چیزی که تا به حال حتی یک روز هم محتاجش نشده بود اما اینجا انگار شبیه کیف یا کفش لازم بود برای همه. فکر کرد یک چتر بزرگ شبیه همین چتری که پیرزن کنار دستی‌اش دارد، که تمام سرشانه را بپوشاند، جنسش هم از این شیشه‌ای‌ها باشد بد نیست، باران که رویش سر می‌خورد قشنگ است. می‌تواند هر از گاهی سرش را بلند کند و آسمان را ببیند. شاید هم یک چتر مشکی معمولی می‌خرد، از همین ارزان‌قیمت‌ها که دست همه بود، و چون دست همه بود به نظرش ارزان رسیده بود، اما بیشتر از همه، این چترهای دسته‌عصایی چوبی بود که دلش را برده بود، همان‌هایی که بیشتر پیرمردها داشتند.

عرض خیابان را رد کرد و ایستاد کنار کلیسای بزرگی که به نظرش آشنا می‌آمد، امروز صبح که با اتوبوس از این خیابان رد می‌شد آن را دیده بود. کلیسا ساختمان قدیمی و بزرگی بود با پنجره‌هایی بلند و تیره. نیم‌تنه سنگی حیوان‌های عجیب‌الخلقه از کناره ساختمان و از گوشه ستون‌ها، سر بیرون آورده بودند و انگار که جیغ می‌کشیدند. نوشین دقیق شد، این کلیسا هیچ شباهتی به کلیساهای ساده و یک‌دست سفید رنگ ایران نداشت. حیاط را دور زد. قبرستان کوچکی را دید که سنگ‌های خزه‌بسته و صلیب‌های مثل خودش آب‌چکان از باران بودند. قدمی جلوتر برداشت، یعنی اینجا مسلمان‌ها را راه می‌دادند؟ باز نگاهی به پنجره‌های تیره کلیسا انداخت. ترسید، سرش را پایین انداخت و به دو از محوطه کلیسا دور شد.

اصلا نمی‌دانست باید به چپ برود یا به راست. راهنمای مدرسه که صبح همه شاگردهای تازه‌وارد را جمع کرده بود تا راه کالج را نشان‌شان بدهد، آنقدر تند صحبت کرده بود تا نوشین و دیگر بچه‌هایی که از جاهای دیگر آمده بودند، چیزی سر درنیاورند. نقشه شهر را که دست نوشین داده بودند پاک گِیج شده بود. به دختر تازه‌وارد فرانسوی فکر کرد که همزمان با خودش از راه رسیده بود و برخلاف او نقشه‌خوانی‌اش حرف نداشت و همان ساعت اول تمام راه‌ها را پیدا کرده بود انگار. راهنمای مدرسه که قرار بود تا شاگردهای جدید را دور شهر بگرداند و راه را از چاه نشان‌شان بدهد، تنها به نشان دادن دانشگاهی که نیوتن در آن درس خوانده بود بسنده کرده و میانه شهر آن‌ها را ول کرده بود به امان خدا و گفته بود: «الان موقع نهار منه. خودتون برگردید.»

باران ریزتر شده بود و باد کمتر. نوشین به اتوبوس‌هایی نگاه کرد که از جلویش تند و تند رد می‌شدند. گه‌گداری می‌توانست شاگردهای کالج را توی‌شان ببیند. نقشه را در آورد اما بی‌نتیجه باز تایش زد و گذاشتش توی کیف. آهسته به راه افتاد، مغازه‌ها تک و توک می‌بستند اما رستوران‌ها داشت کم‌کم شلوغ می‌شد. باران قطع شده بود اما هنوز سرمای لج‌آور آن توی تنش مانده بود.

«فرودین و این سرمای مسخره؟»

زیب کاپشنش را بالاتر کشید و همانطور که به آدم‌های دور و برش نگاه می‌کرد از دور «ماری»، همان دختر فرانسوی را دید که آن‌طرف خیابان، هدفون به گوش، تند و تند دارد راه می‌رود. پا تند کرد دنبالش، حتم داشت ماری می‌رود طرف خوابگاه.

خیابان‌ها سنگفرش بود و خانه‌ها و کالج‌ها با یک باغچه کوچک از خیابان اصلی جدا می‌شدند، با حفاظ‌های بلند و کوتاه و نرده‌های کوتاهی که مردم انگار عادت داشتند دوچرخه‌هایشان را به آن زنجیر کنند. دیوار خانه‌ها و کالج‌ها همه از یک رنگ بود، کرم روشن. تنها خانه‌های قدیمی و کالج‌های قدیمی‌تر بود که رنگ کرم‌شان به قهوه‌ای تیره می‌زد، با همان فرم پنجره‌های شیشه‌ای کوچک که پرده نداشت و نوشین دوست داشت ساعت‌ها بایستد جلوی‌شان و توی خانه‌ها را دید بزند. اما انگار اینجا، برای مردم، عادی بود، کسی نگاه نمی‌کرد، کسی توجهی نداشت. نوشین نه اما، دوست داشت بایستد، دوست داشت نگاه کند.

ماری دور زد و پیچید توی یک باریکه‌راهی که منتهی می‌شد به یک پارک. نوشین دنبالش می‌رفت، نه می‌توانست آنقدر تند برود تا به او برسد و نه می‌توانست از دور صدایش کند. پارک حالا خلوت بود. جلوی ورودی پارک، روی یک پلاکارد فلزی بزرگ هشدار داده بودند که مواظب کیف‌هایتان باشید. نوشین قدم‌هایش را تند کرد. از تنهایی می‌ترسید، همیشه از اینکه آخرین نفری باشد که تنها از جایی رد می‌شود ترسیده بود.

امروز اولین روز شروع کلاس‌های زبانش در کالج بود، کالژی که مینو پیدا کرده بود به قول خودش سکوی پرشش می‌شد برای رفتن به دانشگاه، بیشتر شاگردها آمده بودند تا زبانشان را کامل کنند و امتحان بدهند برای ورودی دانشگاه ی دیگر.

کالج، یک خانه اشرافی قدیمی بود با نمایی از آجرهایی با رنگ کرم روشن. با شیروانی قهوه‌ای و پنجره‌هایی با قاب‌های چوبی سفید. از ایستگاه اتوبوس تا حیاط کالج تنها چند قدم فاصله بود. کنار

کالج، یک کلیسای کوچک اخراپی‌رنگ بود، که با یک پرچین چوبی از کالج جدا می‌شد. حیاط پر از سنگ‌ریزه‌ها بود و گوشه سمت چپ آن، ماشین معلم‌ها و شاید شاگردها پارک شده بود. سمت راست، یک میله فلزی دراز با پایه به زمین وصل شده بود که دانشجوها دوچرخه‌های‌شان را به آن قفل کنند. نوشین نگاهی به ساختمان انداخت. زنگ خطر و اطفای حریق آن از بیرون معلوم بود. چیزی که هر لحظه همه به یادش می‌آوردند این بود که مواظب باشد تا جایی را آتش نزند. بس که همه چیز آنجا چوبی بود. دم در کالج، بر سر در فلزی آن با رنگ آبی اسم کالج را بزرگ نوشته بودند: «کالج بین‌المللی زبان ای. اف.»

دو گلدان بزرگ گل شمعدانی درست دم در بود، بعد از حیاطی که پر بود از شن و سنگ‌ریزه و درخت‌های بزرگ چنار.

وارد که شده بود، درست روبه روی در، اتاق کوچکی دید با تابلوی بزرگی که رویش نوشته بودند welcome. توی اتاقک، دختر جوانی نشسته بود و کارتهای تحصیلی‌شان را صادر می‌کرد. نه خوش‌اخلاق بود و نه بد‌اخلاق، لبخندش اما از روی لب‌ها کنار نمی‌رفت. درست کنار اتاقک، در بزرگ چوبی‌ای بود، باز می‌شد توی یک سالن بزرگتر، که بوفه کالج بود و از کنارش پلکان چوبی بزرگی گرد می‌رفت بالا، به طبقه دوم.

میزهای گرد چوبی دور تا دور سالن چیده شده بود و شاگردها گروه گروه نشسته بودند دور میزها به حرف زدن، به زبان خودشان. روی دیوار سالن، بُرد بزرگی بود که روی آن پوستر برنامه‌های تفریحی که کالج برگزار می‌کرد چسبانده شده بود: گشت یک روزه شهر آکسفورد، تئاتر شبی اپرای پاریس درلندن، تور یک روزه کینگز کالج، International student night روز دوشنبه و .... روی یک وایت‌برد کوچک، درست کنار این هیاهو، یک معما با ماژیک قرمز نوشته شده بود. نوشین چند باری جمله را خواند، اما سر در نیاورد، بی‌خیالش شد.

نوشین کمی ایستاده بود به تماشا. انتهای سالنی که بوفه در آن بود، باز در بزرگ دیگری بود که به یک سالن دیگر باز می‌شد و آنجا، باز میز و صندلی چیده بودند با یک میز بیلپارد کوچک. یک پنجره بزرگ قدی هم درست روبه‌روی حیاط داشت و دوباره انتهایش یک در دیگر بود به یک راهروی دیگر و یک پلکان دیگر.

نوشین خیره مانده بود به معلم‌های میانسال و پیری که چطور تند وتند پله‌ها را بالا و پایین می‌روند، با بچه‌ها حرف می‌زنند، بلند می‌خندند و جزوه‌ها و کتاب‌های سنگین را جا به جا می‌کنند. یاد معلم سال آخر دبیرستانش افتاد که هنوز نصف سن این معلم‌ها هم نشده خودش را بازنشسته کرده بود و نشسته بود کنج خانه. همان روزهایی هم که مدرسه بود باید دائم یک نوچه دور و برش می‌پلکید و دفتر و کتاب‌ها و ورقه‌های امتحانی‌اش را جمع و جور می‌کرد.

بعد از امتحان تعیین سطح، وقتی مدیر کالج آمد و با خنده به‌شان گفت که هر کسی تا به حال اینجا آمده زنده برگشته است و هیچ خطری شما را اینجا تهدید نمی‌کند اگر مراقب باشید، نوشین با خیال راحت به بغل دستی‌هایش نگاهی کرد، پسری که بعدها فهمید اسمش یوهانس است

سریع و تند وسائش را جمع کرد و دختر جوانی که خودش را مارینا معرفی کرده بود، به رویش لبخند زده و رفته بود.

نشست توی بوفه تا نتیجه امتحانش را بدهند، بچه‌های دیگر که مثل او تازه وارد بودند، بگویی نگویی سریعتر از او توانسته بودند برای خودشان دوستی البته بیشتر بین هموطنان خودشان، دست و پا کنند. نوشین یاد حرف یاشار افتاد که گفته بود دمپر ایرانی‌ها نگردد، کلاهش که پس معرکه است هیچ، یادگیری زبان انگلیسی اش هم هرز می رود.

دخترها توی این سرما که نوشین خودش را هفت‌لا پوشانده بود، بلوزهای کوتاهی پوشیده بودند درست تا بالای نافشان، با آن پوست‌های برنزه و با آن پیرسینگ‌هایی که به نافشان بود. بلند بلند می‌خندیدند، روی پای پسرها می‌نشستند و آنقدر بی‌قید و راحت حرف می‌زدند که نوشین فکر می‌کرد خودش از یک سیاره دیگر آمده. چند نفری از شاگردهایی که درست امروز با او رسیده بودند، برایش از دور دستی تکان دادند، نوشین سعی کرد اسم‌هایشان را به خاطر بیاورد، نیلام همان دختر سبزه‌روی سوئیسی و آن پسر تپل سیاه که اهل عربستان بود اسمش چه بود؟ نوشین سر تکان داد و برای اینکه مجبور نشود چیزی بگوید، روزنامه‌ای را که روی میز بود برداشت و خودش را مشغول دیدن عکس‌ها کرد که تلفنش زنگ زد. صدای مینو را برای بار دهم از دیشب که رسیده بود می‌شنید. نوشین حواسش رفت پی گروهی از پسران دانشجو که از در اصلی وارد شدند، قد بلند بودند و چهارشانه، با صورت‌های استخوانی آفتاب‌سوخته. نوشین فکر کرد طبق تعریف‌هایی که از صبح تا به حال شنیده حتما این گروه ایتالیایی هستند. جواب مینو را سرسری داد و همان‌طور که مات و مبهوت تازه‌واردان بود تلفن را قطع کرد و باز روزنامه را دستش گرفت، لحظه‌ای به صفحات روزنامه خیره می‌شد و لحظه‌ای به آن دانشجویان که با آمدنشان انگار حواس همه پی آنها رفته بود.

«تازه واردی؟»

نوشین به صدای مردی که بالای سرش ایستاده بود سرش را بلند کرد. مردی که تا چند لحظه قبل پشت دخل بوفه ایستاده بود حالا داشت میزی را که جلوی نوشین بود پاک می‌کرد. پیشبند سرمه‌ای بلندی داشت تا زیر زانو با موهایی کم‌پشت و یک خال گوشتی درست زیر چانه‌اش که موقع حرف زدن تکان می‌خورد. نوشین نفسش را حبس کرد. مرد خندید و دوباره سوالش را تکرار کرد. نوشین سر تکان داد. مرد دستمالش را مچاله کرد و گذاشت توی جیب جلوی پیشبندش و تند و سریع صندلی‌ها را جا به جا کرد و بدون آنکه به نوشین نگاه کند پرسید:

«اهل کجایی؟»

نوشین سرش را جلو برده بود تا بتواند صدای مرد را بشنود، مرد شمرده صحبت می‌کرد، درست عین معلم‌هایی که از صبح دیده بود، همه انگار عادت داشتند اینجا شمرده صحبت کنند تا بقیه متوجه حرف‌زدنشان بشوند. نوشین گفت: «ایران»

چند نفر از بچه‌هایی که دور میزهای دیگر نشسته بودند برگشتند و نگاهش کردند. نوشین دست و پایش را گم کرده بود. گوشه روزنامه را تا کرد و بعد آهسته پاره‌اش کرد. مرد گفت: «Nice، مردم

ایران خیلی خون‌گرمند. خیلی. من یک دوست ایرانی داشتم. اما از وقتی شاه رفت اون هم مهاجرت کرد آمریکا.»

نوشین حس کرد کف دست‌هایش عرق کرده. از صبح با کسی حرف نزده بود و این می‌ترساندش. جملاتی را که می‌خواست بگوید یک بار در ذهنش مرور کرد، بعد صاف نشست و بلند گفت: «شما اهل کجایی؟»

فکر کرد این ابتدایی‌ترین و احمقانه‌ترین جمله‌ای است که می‌توانست گفته باشد. گوشه لبش را جوید. مرد حالا ایستاد بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. گفت: «الجزایر»

قطره‌های عرق از زیر گردن نوشین می‌چکید تا روی ستون فقراتش. نفس کشید و سر تکان داد. پسر جوانی از بالای پلکان بلند بلند چیزی به مرد گفت، به زبان فرانسوی، مرد هم به فرانسه جوابش را داد و بعد رو به نوشین گفت: «قهوه‌های ما حرف نداره اگه یک بار...»  
نوشین ادامه صحبتش را نفهمید و فرصت نکرد تا از مرد بخواهد دوباره حرفش را تکرار کند. پسر فرانسوی حالا آمده بود پایین و نشسته بود روی صندلی کناری نوشین. صدای هیاهوی بچه‌ها می‌آمد. پسر نگاهش کرد و آهسته گفت:

«باورت نشه. قهوه هاش مزخرفه.»

بعد خندید. نوشین چیزی نگفت. پسر دستش را جلو آورد: «من ماکسیم هستم.»  
لهجه ماکسیم نوشین را به خنده می‌انداخت، نفس راحتی کشید، خودش را معرفی کرد. ماکسیم چند باری اسمش را زیر لب زمزمه کرد: «نوجی؟ چه اسم قشنگی، اهل کجایی نوجی؟»  
نوشین از تلفظ جدید اسمش خوشش آمده بود: «اهل ایران.»

ماکسیم پرسید: «تهران؟»

تهران را جوری خوش‌آهنگ گفت که نوشین حس کرد حالا بیشتر از قبل تهران را دوست دارد. خوشحال شد از اینکه ماکسیم تهران را می‌شناسد. هیچ نمی‌دانست پایتخت‌نشینی ممکن است روزی باعث فخرش شود، بله بلند بالایی گفت. ماکسیم که حالا هیجان‌زده به نظر می‌رسید دست‌هایش را روی میز به هم قلاب کرد و جلوتر آمد: «شما می‌خواین بمب اتم بسازین نه؟»  
بعد تکیه داد به صندلی و پاهایش را گشاد از هم باز کرد و دست‌هایش را قلاب کرد روی شکم و به تلوزیون بزرگ ال.سی.دی که به دیوار بوفه نصب بود خیره شد.

نوشین کش موهایش را باز کرد. کف سرش را خاراند. حرفی برای گفتن نداشت. چند دختر و پسر دیگر ساندویچ به دست دور میز آن‌ها نشستند و شروع کردند به صحبت کردن، باز هم به زبان خودشان، نه انگار که نوشین آنجا نشسته. ماکسیم ایستاد و کوله‌اش را روی دوشش انداخت و بی‌آنکه به نوشین نگاه کند زیر لب گفت: «see you»

نوشین حالا خوابگاه را از دور می‌دید. ماری رفت توی سوپر مارکتی که نزدیک خوابگاه بود. نوشین هم رفت آن‌طرف خیابان تا ماری را نبیند و مجبور نشود حرفی بزند. شقیقه‌هایش درد می‌کرد بس که از صبح یک ریز فکر کرده بود راجع به جمله‌بندی‌هایش، کلماتش و رفتارش.

توی اتاقش که رسید نفس راحتی کشید. اتاق گرم بود. کوچک و گرم و به اندازه نوشین و چمدان‌هایش و یک تخت یک‌نفره جا داشت. میز تحریر را انگار به زور چپانده بودند توی اتاق. با همان بارانی خیس روی تخت نشست. کفش‌هایش را در آورد و انگشت‌هایش را تکان تکان داد. تپش قلبش حالا آرام‌تر شده بود اما سردردش بیشتر. تلفنش زنگ زد. یاشار خنده‌کنان از آن طرف سیم گفت: «ما رو نمی‌بینی خوشی؟»

نوشین که کم مانده بود همان‌جا بغضش بترکد نفسی کشید: «انداختی من رو توی هچل». هر دو خندیدند. نوشین گفت: «می‌خوام برگردم. هیچ کس رو نمی‌شناسم اینجا.» یاشار گلویش را صاف کرد: «بچه شدی؟ بمون و بین دنیا دست کیه.» نوشین به شوخی گفت: «دست منه! دیدم. حالا می‌خوام برگردم.» گوشه‌اش را که قطع کرد، دراز کشید روی تخت. چشم‌هایش گرم خواب شده بود که با صدای آواز خواندن همسایه‌اش از جا پرید.

نمی‌دانست کجاست؟ چه وقت است؟ و نمی‌دانست چرا آواز به زبان انگلیسی است؟ پلک زد، از جایش پرید، اتاق تاریک شده بود. نفس عمیقی کشید. سردش شد. چند بار دیگر پلک زد و سعی کرد این فکر را که منتظر شنیدن صدای حرف زدن مادر و پدرش هست از ذهن پاک کند.

پنجره را باز کرد، پنجره مشرف به یک کوچه بن‌بست بود که حالا خیس از باران شده بود و جا به جا چاله‌های کوچکش پر شده بودند از آب. سرکوجه، ساختمان دو طبقه‌ای بود با آجرهای قرمز و پنجره‌های کوچک قاب‌چوبی، سر در ساختمان، درست بالای در ورودی، صفحه چوبی مربع‌شکلی بود که رویش نوشته شده بود: Rose and Crown، و با هر وزش باد، تکان آرامی می‌خورد. از یکی از پنجره‌ها، پرچم چند رنگی آویزان بود که نوشین می‌دانست علامت همجنس‌گرایان است. بیشتر خم شد، نور کم‌رنگی از پنجره طبقه اول بیرون می‌زد و چند نفری زیر باران، بی‌خیال سرما، ایستاده بودند به سیگار کشیدن.

نوشین پنجره را تا آخر باز کرد و فکر کرد چقدر دلش می‌خواست تهران هم گاهی، همینطور یک‌ریز و بی‌وقفه بیارد. چند تاکسی جلوی در خوابگاه ننگه داشتند. بچه‌ها به دو و بدون چتر رفتند و سوار ماشین‌ها شدند. نوشین به ساعتش نگاه کرد، حتما می‌رفتند همان‌جایی که همه امروز حرفش را می‌زدند اما نوشین نمی‌دانست چیست و کجاست. فقط می‌دید که همه تا همدیگر را می‌بینند به هم می‌گویند:

«Are you going to Ballare tonight?»

توی آشپزخانه رفت، آشپزخانه مشترک بود بین شش اتاق. دوری زد، دنبال کفشور گشت که پیدا نکرد. به سینک ظرفشویی نگاه کرد که از ظرف‌های نشسته تلبار شده بود. هوای آشپزخانه دم داشت. نزدیک ظرفشویی که رفت بوی ماندگی غذاها زیر دماغش زد، پنجره را باز کرد. کسی که ناهار یا شام خورده بود هنوز وسایلش را از روی میز جمع نکرده بود. خرده‌نان‌ها روی زمین ریخته بود و توستری که روی میز بود، از فرط چرک و چربی رنگ عوض کرده بود.

صدای در راهرو آمد. نوشین تکیه داده بود به دیوار و داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، لحظه‌ای برگشت، پسری از توی راهرو رد شد و بعد از لحظه‌ای دوباره برگشت طرف آشپزخانه، نگاهی به نوشین کرد، نوشین باز نفسش حبس شد. پسر گفت: «سلام»

نوشین جواب داد، پسر جلو آمد، دستش را جلو آورد: «همسایه جدید، ها؟»

به لهجه پسر دقت کرد. دست پسر را فشرد. پسر انگار که بیخودی دنبال چیزی بگردد توی آشپزخانه چرخ می‌زد، زیر چشمی نوشین را می‌پایید. نوشین خنده‌اش گرفته بود، پسر گفت: «اهل کجایی، ها؟»

نوشین جواب داد: «ایران.»

پسر سرتکان داد: «آآآ! ایران، ها؟»

و دستش را روی سینه‌اش گذاشت: «My neighbor»

نوشین نمی‌توانست بیشتر از این جلوی خنده‌اش را بگیرد. بلند شروع کرد به خندیدن. پسر هم خندید و پرسید: «اسمت چیه، ها؟»

نوشین اسمش را گفت. پسر سرش را جلوتر آورد و دوباره اسم نوشین را پرسید. بعد طوری اسمش را تلفظ کرد که نوشین حتی در خواب هم نمی‌دید کسی بتواند اینقدر بامزه اسمش را تلفظ کند. پسر گفت: «من، Turkey»

نوشین که دست‌کم از صبح بیست‌باری بود این دیالوگ‌ها را تکرار کرده بود پرسید: «اهل کجایی؟»

پسر بادی توی گلویش انداخت: «Saudi Arabia»

چند لحظه‌ای سکوت کرد و به عربی گفت: «فخر عرب»

نوشین من و منی کرد و پرسید: «شما اگه عربی پس چرا اسمت ترکی است؟»

ترکی که حالا زانو زده بود جلوی در کابینتش و چیزی را توی آن جستجو می‌کرد، با لهجه غلیظ عربی و دست و پا شکسته چیزی گفت که نوشین نفهمید. نوشین سر تکان داد یعنی که فهمیده. پسر ایستاد و نگاهش کرد: «گفتی اسمت چی بود ها؟»

و بدون اینکه منتظر نوشین باشد گفت: «اگه چیزی خواستی از توی کابینت من بردار.»

و بعد سری تکان داد و رفت.

نوشین برگشت رو به پنجره. پنجره مشرف بود به یک حیاط مستطیل‌شکل که دور تا دورش را ساختمان خوابگاه گرفته بود. همه آشپزخانه‌ها مشرف بودند به حیاط و حالا که نگاه می‌کرد، تک و توک دانشجویایی را می‌دید که یا دارند تنهایی غذا می‌خورند یا دسته‌جمعی نشسته‌اند دور میز و حرف می‌زنند. گوش که تیز کرد صدای خنده و موزیک‌شان می‌آمد. فکر کرد کاش یکی از همسایه‌هایش، دست‌کم، شبیه همه آشپزخانه‌هایی که می‌دید، می‌آمد توی آشپزخانه می‌ماند و مثلاً چیزی می‌پخت.

به ساعتش نگاهی کرد. حتمی حالا پدرش از سرکار آمده بود، نشسته بود روبه روی تلویزیون روشن و داشت روزنامه می‌خواند. مینو پای تلفن بود یا روی تردمیل؟ شاید هم اصلاً خانه نبود. یاشار چه می‌کرد؟



نتوانست چیزی بخورد. از صبح نتوانسته بود. برگشت توی اتاقش. برنامه کالج را به دیوار زد. کتاب‌هایش را روی میز مرتب کرد، عکس یاشار را گذاشت روی پاتختی درست زیر نور کم‌رنگی که از چراغ دیواری می‌تابید رویش. روی تخت نشست، با هر تکان بدنش فنرهای تخت غژ و غژ صدا می‌کرد. اتاق ساکت بود. راهرو ساکت بود. سکوت را دوست داشت. بعد از یک روز پر دردسر حالا انگار این سکوت برایش آرامش بخش بود.

این‌که کسی او را نمی‌شناخت به وجدش می‌آورد. اینکه مینو نبود، خوشحالش می‌کرد. به اتاق نگاهی انداخت. خانه‌اش شده بود چه زود، هنوز دو روز نشده بود که رسیده و این‌همه به این اتاق کوچک که تنها می‌شد از پنجره‌اش شیروانی‌های خانه‌های روبه‌روی را دید عادت کرده بود.

مجله‌ای را که امروز برای خودش خریده بود برداشت. امروز که برای اولین بار رفته بود خرید | محو مجله‌ها شده بود. طبقه‌های بزرگ و زیادی که مملو از مجله‌های رنگ و وارنگ و روزنامه و کتاب بود، آن هم وسط یک مرکز خرید که همه برای خرید خوراکی می‌آمدند، نظرش را جلب کرده بود. چرخ به دست مات و مبهوت مانده بود به جلد مجلات، به رنگ‌هایشان و به تنوعشان. به مجله‌های پورنو که رسیده بود پا سست کرده بود، عقب رفته بود، جلو آمده بود، اما نتوانسته بود به‌شان دست بزند، خجالت می‌کشید انگار، دائم به دور و بر خودش نگاه می‌کرد تا کسی متوجه‌اش نباشد. اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و نگاه‌شان نکند. سرآخر، تندو بی‌حواس، مجله OK را از روی اولین پیشخوان برداشته و پا تند کرده بود.

همسایه‌اش باز آمده بود توی راهرو و داشت آهنگ می‌خواند. فکر کرد لهجه‌اش کجایی ممکن است باشد، ترک بود یا عرب؟ شاید هم هیچ‌کدام.

چراغ دیواری هر از گاهی پت پت می‌کرد. پسر نه انگار که چند نفر دیگر هم در اتاق‌هایشان هستند، بلندتر از قبل آواز می‌خواند. پسر عربی که امروز سر امتحان با او آشنا شده بود گفته بود که بهتر است در اتاق را قفل کند همیشه، که پسرها آخر شب مست می‌کنند و خطرناک است. بلند شد و قفل در را چک کرد. برگشت و خوابید روی تخت. فنرهای تخت بدجور ناراحت بود و توی تنش می‌رفت. پسر فالش می‌خواند. سرآخر هم صدای کوبیده‌شدن در اتاق پسر آمد. راهرو دوباره ساکت شد. اما حالا، سر و صدای کوچکی بود که هر چه به نیمه‌شب نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر و بیشتر می‌آمد.

نوشین هدفونش را توی گوشش گذاشت و به دنبال موج‌های رادیویی گشت.

چراغ دیواری آنقدر پت پت کرد تا خاموش شد. عکس یاشار حالا معلوم نبود. نوشین به سقف خیره مانده بود. حالا که اتاق توی تاریکی فرو رفته بود تازه دید که سقف اتاقش پر است از ستاره‌های شبرنگی که در تاریکی می‌درخشیدند.

دانشجوی قبلی حتما خیلی خوش‌ذوق بوده که این ستاره‌ها را به سقف زده یا شاید هم شاعرپیشه‌ای بوده که دلش برای دیدن ستاره‌ها تنگ می‌شده... شروع کرد به شمردنشان، یک دو سه. پلک‌هایش سنگین شد.

## این فاصله خوب دوست داشتنی

توی کلاس رفت. کلاس، اتاق بزرگ سفید رنگی بود که در میانه‌اش، میزها را چیده بودند، نه آنطور که کسی پشت به کسی باشد، همه کنار هم و گرداگرد، رو به روی هم. یک طرف اتاق، پنجره‌های کوچکی بود با قاب‌های سفید چوبی، با کلون‌های زرد رنگ و قدیمی، که رو به حیاط پشتی باز می‌شدند. جایی که زنگ تفریح‌ها، معلم‌ها می‌رفتند تا زیر درخت پُر برگ چنارش، سیگاری بکشند، قهوه‌ای بنوشند و گپی با هم بزنند. کف اتاق‌ها همگی، موکت سبز رنگ تیره پهن بود و به دیوارها نقشه‌های انگلیس و ایرلند و نقشه جهان زده بودند. با یک ساعت دیواری که روی صفحه‌اش، آرم آبی‌رنگ کالج حک شده بود.

نشست درست کنار پنجره. باد که می‌آمد و ابرها که به سرعت نور آسمان را روشن و تاریک می‌کردند، پنجره انگار رنگ عوض می‌کرد. نوشین این‌همه ابر و این‌همه باران، یک‌جا در عمرش ندیده بود. دلش برای تهران می‌سوخت که روزهای زیادی باید در حسرت باران می‌ماند. دلش برای کوه‌ها هم تنگ شده بود. اینجا همه چیز یک‌دست بود. بدون کمترین سرآشویی حتی. دفترچه کوچکش را بیرون آورد. دیروز توی بوفه با نیلام و خالد و ماری و یوهانس، داشتند به همدیگر یاد می‌دادند که «سلام» به زبان مادری‌شان چطور بیان می‌شود. برای هم چیزهایی مثل سلام یا دوستت دارم را به فارسی و عربی و فرانسه و سوئدی روی کاغذ می‌نوشتند و با تعجب به دست خط‌های همدیگر نگاه می‌کردند.

دوستان اروپایی‌شان از اینکه نوشین و خالد از راست به چپ می‌نوشتند و کتاب را هم از راست به چپ باز می‌کردند خوششان آمده بود و می‌خواستند کار آنها را تقلید کنند.

توی همین حال و هوا بودند که کم کم بقیه شاگردها هم دورشان جمع شدند، دختر و پسرهایی از برزیل و اسپانیا و پرتغال، از کشورهای که نوشین کمتر اسمشان را شنیده بود، اکوادور یا روسیه سفید. هرکدام با دفتر یادداشتی یا تکه کاغذی، بالای سر نوشین جمع شده بودند و به حرکت دست‌هایش نگاه می‌کردند که چطور آرام روی کاغذ می‌لغزید و اسم آنها را می‌نوشت. ماری می‌گفت انگار که داری نقاشی می‌کنی و ماکسیم با تحسین اسم خودش را نگاه کرد و گفت: این به هنره به هنر واقعی.

نوشین فکر می‌کرد کلاس‌های خطی که مادرش به زور و زیر فرستاده بودش حالا برای یک‌بار در تمام زندگی‌اش هم که شده، به دردش خورده. حالا که همه این‌طور مبهوت حرکت‌هایش بودند. دخترها اسم‌های‌شان را با تعجب به هم نشان می‌دادند و پسرها اصرار داشتند تا یادشان بدهد که چگونه می‌توانند به زبان نوشین بنویسند و آن خطوط منحنی و کش و قوس دار چه صداهایی دارد.

مرد کافه‌چی که متوجه بحث‌شان شده بود از دور می‌خندید و سرتکان می‌داد. انگار این اتفاق را بارها دیده باشد و بارها شنیده باشد؛ جوان‌هایی که چند ماهی می‌آمدند و می‌رفتند، علاقه نشان می‌دادند و بعد فراموش می‌کردند.

دفترچه را باز کرد. گوشه‌ای نوشته بود:

«کونیچوا»

هولا

بون ژوق

بعد برای خودش تکرار کرد: «کونیچوا، کونیچوا.»

که به زبان ژاپنی معنی سلام می‌داد. ماری بی‌اعتنا به زبان مادری‌اش، همه چیز را برای‌شان به ژاپنی ترجمه می‌کرد. بس که ژاپن را دوست داشت و می‌گفت بزرگترین رویایش این است که در ژاپن زندگی کند. نوشین می‌گفت اما در ایران، همه دلشان می‌خواهد به فرانسه صحبت کنند. ماری می‌خندید و سرتکان می‌داد. ماکسیم که زبان اسپانیایی را بهتر از خود اسپانیایی‌زبان‌ها صحبت می‌کرد انگار که از این حرف نوشین چندشش شده باشد، گفت: «فرانسه؟ با آن سارکوزی احمق! با اون نظام بیمه عقب‌افتاده؟»

بعد همان‌طور که شال گردنش را دور گردنش چین می‌داد، گفت: «بیشتر از دو ماه در فرانسه دوام نمی‌آورم. جای زندگی اسپانیاست... اسپانووووول!»

یوهانس که داشت ساندویچش را به سرعت نور می‌جوید، با تعجب نگاه‌شان می‌کرد، نوشین فکر کرد که یوهانس انگار هیچ‌وقت فکر نکرده که جایی غیر از سوئد می‌شود زندگی کرد. بعد رو کرد به ماری و گفت:

«We have a proverb in this situation.»

ماری با دقت به نوشین نگاه کرد و پرسید:

« So! What is that? »

نوشین از حرفی که زد پشیمان شده بود، اما ماری سمج‌تر از این حرف‌ها بود. نوشین توی ذهن و توی ذهانش دنبال معنی لغت‌ها گشت:

«Imagin you have a chick»

ماکسیم هم حالا دقیق شده بود. نوشین گلویش را صاف کرد و پوسته نازک روی لبش را کند:

«And your neighbor has the same.»

همه ساکت نگاهش می‌کردند:

So! You never see your chick's advantages, you always says my neighbor has a better »

« her chick is like a like a-chick,

نوشین نفس عمیقی کشید و شانه بالا انداخت. معنی غاز را نمی دانست. هر چقدر هم سعی کرد با پانتومیم برای دوستانش ادای غاز را در بیاورد، بیشتر مایه خنده شان می شد. ماکسیم مدادش را پشت گوشش گذاشت و بلند گفت:

« Aha! You mean, the grass is always greener on the other side? Did you»

نوشین که داشت توی دلش خودش را فحش می داد، نفس تازه کرد. سری تکان داد :

« Something like that»

کتابها و دفترهایش را به عادت، مرتب روی میز چید. در کلاس با صدای غیژی باز شد. پدرو، هم کلاسی آرژانتینی اش وارد شد. بدون آن که سلامی کند و یا حتی نگاهش کند، نه انگار که دیروز، توی گردشی که کالج برای دیدن کمبریج برگزار کرده بود، کنار دستش نشسته بود و کلی با هم گپ زده بودند. هنوز عادت نکرده بود به رفتار بعضی از هم کلاسی هایش که گاه به گرمی سلام می کردند و گاه مثل امروز بی آنکه نگاهش کنند روبه رویش می نشستند.

به کلاس نگاهی انداخت. پدرو حالا سرش را گذاشته بود روی میز. همیشه از کلاس خالی بیزار بود. روزهای مدرسه، روزهای دانشگاه، کلاس خالی برایش ترسناک بود، غم انگیز بود.

پشت پنجره رفت، امروز نه بادی می آمد و نه رگباری بود. هوا آفتابی بود بدون ذره ای ابر و تازه داشت گرم می شد، در میانه خرداد ماه. نیلام و ماری توی حیاط ایستاده بودند به حرف زدن و خالد گوشه دیگری ایستاده بود و سیگار می کشید. نیلام سر بلند کرد و چیزی گفت. نوشین متوجه نشد. نیلام بلند داد زد: «سائلت رو جمع کن بیا پایین.»

نوشین به ساعت مچی روی دستش اشاره کرد. نیلام تندی دست هایش را توی هوا تکان داد و گفت: « توی این هوا می خوای درس بخونی؟»

عرض خیابان هیلز را رد کردند و رو به مرکز شهر به راه افتادند. درختها پُر برگ بودند و روی پیاده روهای پهن و عریض خیابان سایه می انداختند. خیابان سنگ فرش شده هیلز، برخلاف صبح که ماشینها زنجیروار تویش گیر کرده بودند، حالا آرام بود. زنگ شروع کلاسها خورده بود و حیاط مدرسه ها و کالجهای کمبریج از هیاهوی دانش آموزان خالی شده بود.

از کنار باغ بزرگ بوتانیک رد شدند که روز قبلش با دوستانش حسابی آنجا را گشته بودند. باغ بزرگی که سعی شده بود تمام نمونه های گیاهی را از سرتاسر جهان در آن نگهداری کنند. ماری تا درختچه ای یا بوته گلی می دید که کنارش نوشته شده بود «ایران» با خنده و خوشحالی صدایش می زد و آن را نشانش می داد.

هر چقدر به مرکز شهر نزدیک تر می شدند، خیابانها شلوغ تر می شد. حالا که آفتاب این طور تند و تیز می تابید، توریستها سر و کله شان پیدا شده بود، با شلوارک های خاکی و کلاه های آفتاب گیر رنگی، نقشه به دست و دنبال لیدرهاشان. گاهی هم می ایستادند کنار گروه های موسیقی که توی هر کوچه پس کوچه ای، بساطشان را پهن کرده بودند، یک نفری یا چند نفری، و می نواختند.

دخترها که حالا به خیال خودشان، امروز پسرها را فال گذاشته بودند، همگی ایستاده بودند منتظر نیلام.

نیلام، رو به روی یک عابر بانک، با فاصله‌ای زیاد از نفر جلویی، ایستاده بود تا نوبتش بشود. فاصله‌ای که نوشین را متعجب می‌کرد. فاصله‌ای که انگار در تمامی صف‌ها باید رعایت می‌شد. صف گرفتن غذا، ایستادن در بانک، گرفتن قهوه و منتظر ماندن در دفتر کالج. فاصله‌هایی که نوشین، در دوستی‌هایش هم احساسش می‌کرد، در زندگی اروپایی‌ها انگار، در رفتارشان، در همه چیز و با اینکه برای نوشین غریب بود، اما حس استقلالش را تقویت می‌کرد. اینکه دوستانش، کمی و نه بیشتر در کارهایش قاطی نمی‌شدند، این‌که زیادی در مورد مسائل خصوصی‌اش سوال نمی‌کردند برایش جالب بود. شاید همین بود که دوستی‌شان را، فارغ از جنسیت، معنا می‌بخشید. چیزی که نوشین را همیشه به فکر می‌انداخت. یک فاصله دوست‌داشتنی و خوب بود که انگار به استحکام روابطشان بیشتر کمک می‌کرد.

دوربین را از توی کیفش بیرون آورد. روشنش کرد و آن را زوم کرد روی سر نیلام. صدایش زد. نیلام برگشت، خندید، دست تکان داد.

دندان‌های ردیف و سفیدش توی صورت آفتاب‌سوخته، زیبا و دوست‌داشتنی بود و چه خوب بود که این خنده‌ها، هیچ‌وقت از لب‌هایش دور نمی‌شد. نه فقط نیلام، که همه انگار با همین لب‌خند زندگی می‌کردند، حرف می‌زدند، کار می‌کردند. همین لب‌خندهایی که از زن و مرد، پیر و جوان، از لب هیچ کس نمی‌افتاد. نوشین هم ناخودآگاه، اخم‌هایش باز شد و خندید.

نوشین همان‌طور دقیق بود توی صورت نیلام که دستی روی شانه‌اش خورد. برگشت، ساناز بود و دورتر از آن اشکان با چندتایی از پسرهای ایرانی. ساناز یک ماهی زودتر از نوشین آمده بود و یک ماهی هم بیشتر می‌خواست بماند. نوشین خیره ماند به اشکان، که بدن عضله‌ای‌اش حالا از زیر تی‌شرت چسبان سفیدش به خوبی دیده می‌شد. اشکان را دورادور می‌شناخت، یک سالی بود که کمبریج بود و به زودی بورسیه می‌گرفت برای دانشگاه لیبدز، رشته MBA که همه ایرانی‌ها انگار برای خواندن همین رشته اینجا آمده بودند. شوخ و شنگ بود و تنها پسر ایرانی بود که نوشین می‌توانست، بی‌دغدغه، چند لحظه‌ای کنارش بنشیند و از در و دیوار حرف بزند.

ساناز نگاهی به مونی‌تور کوچک دوربین انداخت: «از این گُ‌ها فیلم می‌گیری؟»

نوشین نگاهش کرد. ساناز به نظرش گوشت‌تلخ بود و زیادی حرف می‌زد: «دوستمه‌ها!»

ساناز شانه به شانه‌اش راه افتاد. خط لب زرشکی پُر رنگی دورتادور لب‌هایش کشیده بود، با فاصله از خط اصلی لب‌هایش، طوری که انگار بخواهد لب‌هایش را قلوه‌ای‌تر کند. بوی عطرش شیرین بود: «تو چطوری می‌تونی با این خارجی‌ها بگردی. اوه! دوست فقط بچه‌های ابرونی، معرفت فقط ابرونی‌ها.»

نوشین برگشت و دید که اشکان راهش را کج کرد و پیچید توی یک فرعی، ساناز پوزخندی زد: «چی تو نخ‌شوی؟»

نوشین گفت: «برو بابا.»

ساناز به ناخن‌هایش نگاهی کرد: «دیدم هی دورش می‌پلکی.»  
نوشین گفت: «ما آشناییم فقط با هم. من دوست پسر دارم توی ایران.»  
ساناز خندید، موهایش را داد پشت گوشش، دندان‌هایش به زردی می‌زد: «هه! دوست  
پسر سیخی چند؟ خب داشته باشی. اینهم روش»  
نوشین محلش نداد. برگشت رو به نیلام که حالا داشت ورجه ورجه می‌کرد و به چیزی در انتهای  
خیابان اشاره می‌کرد. ماری جلوتر بود و با موبایلش حرف می‌زد. امروز کسی عجله‌ای نداشت. بس  
که هوا خوب بود.  
نگاهش را برگرداند رو به ساناز، ساناز گفت: «چه حوصله‌ای داری تو، این بابامرده‌ها یه جورین، نه  
تعارف بلدن، نه می‌دونن چطوری حرف بزنی. یکهو راست و پوست‌کنده همه چیز را می‌ریزن روی  
داریه. ای بابا! باز هم عرب‌ها یه چیزی. خوب می‌شه اسکل‌شون کرد.»  
نوشین خندید. ساناز بسته آدامسی از کیفش در آورد و به نوشین تعارف کرد: «تو خیلی اعصاب  
داری، من هیچ‌رقمه حال و حوصلشون رو ندارم اصلا.»  
نوشین آدامس را با حرص زیر دندانش جوید: «یه کمی انعطاف داشته باش، برای زیانت هم خوبه.  
اینقدر با این ایرونی‌ها نگرد.»  
ساناز دماغ قلمی‌اش را چین داد: «زبان کشک چیه! برو عشق و حال. پسرهارو بچسب»  
بعد دستی روی شانه نوشین کشید و بدون خداحافظی سرش را کج کرد و بی‌خیال رفت توی  
خیابان و بوق ماشین‌ها را در آورد.  
نوشین دوربینش را گرفت روی صورت مارینا، که دوست نیلام بود، دختر برزیلی که یک رگ از ژاپن  
داشت. چشم‌هایش که این‌طور گواهی می‌داد. صورت بزرگ با چشم‌هایی ریز. نیلام هم از یک پدر  
افغان است و با مادری فرانسوی حالا دارد در سوئیس زندگی می‌کند. مارینا رگی از ژاپن دارد، اهل  
برزیل است اما عاشق انگلیس و ماری، یک دورگه فرانسوی - اسپانیایی. خنده‌اش گرفت.  
چه خوب که این‌طور بشود دنیا بعد از مدتی.  
ماری گفته بود که براساس یک نظریه علمی، پدر و مادر اصلی بشر آفریقایی بودند. مارینا اما، قبول  
نکرده بود، هر چقدر هم که سعی می‌کرد احساسات نژادپرستانه‌اش را پنهان کند اما، نمی‌توانست  
این نظریه را قبول کند. فقط جای یاشار اینجا خالی بود، که بگوید نسل برتر فقط نژاد آریاست،  
راستی اگر یاشار اینجا بود باز هم همان‌طور حرف می‌زد که در ایران؟ باز هم همان‌طور رفتار  
می‌کرد؟  
نوشین از اینکه به فکرش افتاده بود بعد از برگشتنش به ایران حتما سراغ شجرنامه‌اش برود بلکه  
خونی غیرایرانی در رگ‌هایش پیدا شود به خنده افتاد.  
دوربین را خاموش کرد و دوباره لیخندی بی‌اختیار روی لب‌هایش آمد.  
دخترها ایستادند کنار پیتزا هات. هیچ کدامشان قصد این را که بروند و توی آن رستوران غذا بخورند  
نداشتند این را نوشین نپرسیده هم حدس می‌زد. برعکس او که عاشق محصولات آمریکایی بود،  
دوستان اروپایی‌اش این‌طور نبودند اصلا، نه پیتزا هات و نه استارباکس و نه هیچ کدام از رستوران‌ها و

کافه‌های زنجیره‌ای آمریکایی را دوست نداشتند و نه البته مردمش را و نه کشورش را. نوشین از این همه لجبازی سر در نمی‌آورد.

رفت و کنارشان ایستاد. نیلام و ماری بحث می‌کردند که بهتر است کجا غذا بخورند رستوران ایتالیایی یا ژاپنی؟ مارینا می‌گفت از همین دست‌فروش‌ها یکی یک ساندویچ بخرند و باز راه بیفتند و توی خیابان‌ها گشت بزنند. نوشین هم بیشتر موافق مارینا بود. آخر حرف‌شان را به کرسی نشانند و همگی دوباره راه افتادند سمت پارک اصلی کمبریج تا هات داگ بخرند و خوش‌خوشک بخورند. مارینا در حالی که کیف بزرگی روی شانه داشت و موهای لختش دائم روی صورتش می‌ریخت رو به نوشین پرسید: «دوستت چرا رفت؟»

نوشین دست‌هایش را توی جیب شلوارش کرده بود و داشت فکر می‌کرد چرا مارینا یک سنجاق به موهایش نمی‌زند تا این‌قدر این موها توی چشم‌هایش نریزد و اعصاب خودش و بقیه را خراب نکند، گفت: «دوستم نبود، هموطنم بود.»

مارینا کمرش را صاف کرد و باز با آن لهجه غلیظ انگلیسی‌اش که نوشین را به حسادت می‌انداخت پرسید: «زیاد انگار با هموطن‌های خودت جور نیستی. نه؟» نوشین فکر کرد چطور جواب بدهد که تف سربالا نشود برایش، آن هم برای آدمی مثل مارینا که پُزی بود و کمی روی اعصاب بقیه راه می‌رفت. مدتی سکوت کرد: «تو با همه برزیلی‌ها دوستی؟» مارینا سرتکان داد: «نه البته.»

و دست کرد توی جیبش و دستمال کاغذی در آورد و فین پرسر و صدایی کرد. نوشین نگاهی به مارینا کرد: «ما اصلا همچین کاری توی ایران نمی‌کنیم اون‌هم جلوی بقیه.» ماری که انگار گوش‌هایش تیز شده بود برگشت و گفت: «به این می‌گن فرهنگ شرق، درست مثل ژاپن. احترام به بقیه بیشتر از احترام به خود.»

مارینا شانه بالا انداخت: «اما آدم باید خودش راحت باشه.» ماری گفت: «همینه که حالم از فرهنگ اروپا بهم می‌خوره، همش خودم خودم خودم.» نیلام ساکت بود و گوش می‌داد. نوشین گفت: «البته نه اون‌قدر شور و نه اینقدر بی‌نمک.» ماری لبخند زد: «آرزومه که همه بار و بندلیم را از فرانسه جمع کنم و برم ژاپن. جای من اونجاست اصلا.»

مارینا ابروهایش را بالا داد: «واه! ژاپن؟ دیوانه شدی؟ با اون زبان عجیب و غریب‌شون؟» نوشین توی حرفش پرید: «ماری ژاپنی هم بلده کمی.»

ماری خندید و دستش را جلوی صورتش تکان تکان داد: «نه حتی یک درصد. هیچی.» نیلام گفت: «تو واقعا دلت می‌خواد بری ژاپن زندگی کنی؟ به نظر کمی خنگ می‌آی نه؟»

ماری که حالا چشم‌هایش برق می‌زد و معلوم نبود به کجا نگاه می‌کند، گفت: «همه‌چیز اونجا مهیاست برای اینکه راحت باشی، استرس نداشته باشی، نه مثل فرانسوی‌های گنبد دماغ. اونجا عالیه برای زندگی و کار. همونی که من می‌خوام.»

سه تایی برگشتند و با هم گفتند: «اما تو اصلا گنبد دماغ نیستی.»

ماری خندید: «خب البته، برای اینکه یه رگ از اسپانیا دارم و جدم سیاه‌پوسته.»  
همگی خندیدند و بدون آنکه متوجه شده باشند ساندویچ‌هایشان را خورده بودند و رسیده بودند جلوی در بزرگترین موزه تاریخ کمبریج.

بی‌آنکه به هم نگاه کنند و از هم چیزی بپرسند، پله‌های موزه را بالا رفتند، قبل از داخل شدن، نوشین می‌توانست از بیرون موزه و از پشت در شیشه‌ای‌اش، مثل تمامی موزه‌هایی که در این چند وقت دیده بود، قسمت بزرگی از نقش‌برجسته‌های تخت جمشید را از دور ببیند که، در ورودی موزه، درون یک محفظه شیشه‌ای از آن مراقبت می‌شد. بی‌اختیار و دوباره لبخندی روی لب‌هایش آمد. تاریخ را دوست داشت همیشه، حالا اینجا، تعریف کردن و بازگو کردنش غرورآمیز بود انگار.

همگی ایستادند جلوی در موزه تا به پیشنهاد مارینا عکس بگیرند، مارینا دوربینش را به یک توریست ژاپنی که پایین پله‌ها نشسته بود داد و دوید و آمد کنار نوشین و دست انداخت دور گردنش و سرش را چسباند به سر او. مرد ژاپنی عکس را گرفت و با احترام دوربین را برگرداند، ماری خم شد و به زبان ژاپنی از مرد تشکر کرد و دو دستی دوربین را از مرد گرفت.

نوشین قبل از آنکه بچه‌ها داخل بشوند بلند پرسید: «بهتر نیست یه قهوه قبلش بخوریم.»  
و به استارباکس بزرگی که جلوی موزه بود اشاره کرد. ماری شانه بالا انداخت و نیلام از گوشه چشم نگاهش کرد. مارینا بعد از آنکه با موبایلش حرف زد گفت: «امروز سخنرانی آزاد را جو انجام می‌ده.»

چشم‌های ماری برقی زد: «پس برگردیم کالج.»

به همدیگر نگاهی انداختند. نیلام و مارینا با هم گفتند: «جو معرکه است. بهتره از دست ندیم.»  
نوشین با دلخوری برگشت و دنبال دوست‌هایش به راه افتاد که به خیابان اصلی می‌رفتند تا سوار اتوبوس‌های خط 2 بشوند که یکراست دم در کالج پیاده‌شان می‌کرد.



## Scary boy

«چطوره اونجا نونوش خانوم؟»

نوشین به ساعتش نگاهی کرد و گوشی را روی گوشش جابه‌جا کرد. شیشه‌های اتوبوس خیس از باران بود: «چطور بیداری این وقت؟ ساعت باید اونجا نزدیک چهار صبح باشه نه؟»  
یاشار مکث کرد، چیزی نگفت. نوشین بند کوله‌پشتی را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد. سرشانه‌هایش خیس خیس بود. یاشار تک‌سرفه‌ای کرد. نوشین پرسید: «لابد زیاد سیگار کشیدی.»  
به ته اتوبوس نگاهی کرد. نیلام کنار یک دختر ژاپنی که گفته بود هم‌خانه‌اش است نشسته بود. برایش دست تکان دادند. نوشین سعی می‌کرد اسم دخترک ژاپنی را به یاد بیاورد اما هرچه کرد یادش نمی‌آمد. دخترها به روی نوشین خندیدند. نوشین سر تکان داد و لبخند زد.  
سرفه‌های یاشار خشک بود و کوتاه. درست مثل پدر خودش که نیمه‌شب‌ها، بی‌خواب توی خانه راه می‌رفت و تک‌سرفه می‌زد.

یاشار حتما، همان ریدوشامبر کیمونوی آبی تیره‌اش را پوشیده بود، همانی که رویش به رنگ سفید، به ژاپنی چیزی نوشته شده بود، کمر بندش را محکم دور کمرش بسته بود و نشسته بود روی مبل آمریکایی پت و پهنش و داشت با دنباله کمر بندش بازی می‌کرد. همیشه موقع تلفن حرف زدن این‌طور بود، تکیه نداده به مبل، خیره به جاسیگاری روی میز.  
نوشین با صدای یاشار به خودش آمد: «یه لنگه پا وایستادیم منتظر.»

یاشار کم‌حوصله پرسید: «منتظر؟ منتظر چی؟»

نوشین همان‌طور که گوشی موبایل دستش بود کناره ناخنش را می‌جوید: «یه خانوم ویلچرسوار می‌خواد سوار اتوبوس بشه و کلی دنگ و فنگ داره قضیه.»  
یاشار بی‌رمق گفت: «از اینکه برای معلول‌هاشون امکانات دارن ناراحتی؟ همینشم که توی ایران نیست.»

نوشین به صف طولانی مردم که بیرون ایستاده بودند نگاهی کرد. خالد انتهای صف، زیر چتر سیاه‌رنگی ایستاده بود و سیگار می‌کشید.

زن ریزنقشی صف را دور زد و آمد جلوی همه ایستاد. نوشین دقیق شد، زن سعی می‌کرد از راننده چیزی بپرسد اما نمی‌توانست، بی‌توجه به اخم راننده جلوتر آمد روی پله اول اتوبوس و داد کشید: «کسی اینجا فارسی بلد نیست؟»

نوشین پشتش را به زن کرد و جلوتر رفت. یاشار خمیازه کشید: «اگه ایران بود همه سر فحش را کشیده بودن به راننده.»

نوشین نفس تازه کرد: «کلی هم تازه دیر کرد، یه بارون که می‌آد همه اتوبوس‌ها تاخیر دارن.»

صدایش را آرام کرد: « راستی یادم رفت بگم...»  
 کمرش را راست کرد و پشتش را به زحمت خاراند:  
 «شیشه قاب عکست توی چمدون شکسته بود.»  
 گوشه‌ی را جابه‌جا کرد و به انگشتش خیره شد. انگشتش موقع بیرون آوردن قاب از چمدان به گوشه  
 ترک‌خورده شیشه گرفته و زخم شده بود. خون کمرنگش چیده بود زیر شیشه، درست کنار پای  
 یاشار. حالا اما اثری از زخم نبود.  
 یاشار گفت: «فدای سرت، یکی دیگه بخر.»  
 نوشین نفس تازه کرد: «خب اون کار دست خودت بود، کلی روش برام یادگاری نوشتی.»  
 یاشار گفت: «راه نیافتاد اون اتوبوس؟»  
 نوشین غرغر کرد: «گندش بزنی، همیشه تاخیر داره.»  
 یاشار انگار که تازه سرحال آمده شده باشد، گفت: «امکان نداره، حتما جدول زمان‌بندی رو اشتباه  
 خوندی.»  
 بعد نچنجی کرد: «عزیزم انگلیس معروفه به زمان‌بندی اتوبوس‌ها و قطارهاش.»  
 نوشین خندید: «آره! اون مال زمان ملکه ویکتوریا بود عزیزجون.»  
 یاشار بی‌مقدمه گفت: «با مادرت صحبت کردم.»  
 نوشین به رد باران نگاه کرد که روی شیشه‌ها می‌سرید به پایین. یاشار گفت: «دلم می‌سوزه  
 براش، کسی رو نداره تنهاس.»  
 نوشین سعی کرد چیزی بگوید اما انگار راه نفسش بند آمده بود. مینو دیروز زیاد حرف زده بود اما  
 کوچکترین اشاره‌ای به تماس یاشار نکرده بود.  
 بی‌اختیار آهی کشید: «چه خوب.»  
 یاشار انگار که زنگ زده باشد تا همین را بگوید بی‌معطلی خداحافظی کرد. اتوبوس تکانی خورد و  
 حرکت کرد. نوشین نگاه به مردمی انداخت که کپ هم ایستاده و نشسته بودند، با چترهای بسته،  
 بارانی‌های خاکستری و صورتی و سبز، با صورت‌هایی خیس و خواب‌آلود. فکر کرد چطور یاشار  
 این‌قدر یاد مینو کرده؟ شاید هم مینو است که به یاشار زنگ می‌زند؟ فکرها را پس زد. به مردم خیره  
 شد.  
 پیرها از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند، میانسال‌ها کتاب می‌خواندند و جوانترها هدفون‌های آی‌پاد  
 توی گوش‌شان بود و معلوم نبود به کجا نگاه می‌کنند.  
 نوشین به گوشه‌ی موبایلش نگاهی انداخت، پروانه کوچک آبی و بنفشش حالا آویزان از گوشه‌ی تکان  
 می‌خورد، تنها هدیه دوست‌داشتنی پدر، همین پروانه کوچک فلزی بود.  
 نوشین حالا پدرش را می‌دید که توی اتاق نیمه‌تاریک زیرزمین، چه با دقت پروانه‌های  
 خشک‌شده‌اش را به صفحه بزرگی که روی میزش بود سنجاق می‌کرد. شاید همین الان هم، باز  
 یکی از همان بی‌خوابی‌های دوره‌ای‌اش عود کرده باشد، باز نشسته باشد توی اتاقکش، به  
 پروانه‌های خشک‌شده زل زده باشد و سیگار بکشد. شاید.

لبخندی زد. سرش را به پنجره تکیه داد و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. خنکای شیشه نشست روی پیشانی‌اش. بوی سیگار و عطر تن پدر که نوشین را در آغوش گرفته بود لحظه‌ای در ذهنش پیچید و صدای خش‌دار و بم او که اسم پروانه‌ها را آرام و شمرده طوری می‌گفت تا دخترک کوچکش بتواند یکی یکی آنها را بیان کند در گوشش طنین انداخت: پروانه‌های فرچه‌پا، پروانه‌های بال شیشه‌ای، پروانه‌های کاهی‌بال و آن پروانه کوچک پستیچی، که انگار حالا آویزان شده بود به کناره موبایلش، بدون شکم و شاخک، با بال‌های فلزی و دو چشم سیاه.

اتوبوس تکانی خورد و ایستاد. نوشین چشم‌هایش را باز کرد. شیشه‌ها عرق کرده بود از دم مسافرها. نوشین نگاهی به نیلام انداخت. نیلام آینه کوچکش را در آورده بود و داشت دندان‌هایش را نگاه می‌کرد که مبادا چیزی بین‌شان مانده باشد از صبحانه. نوشین خندید. نیلام سر بلند کرد و چشم در چشمش شد. بعد با سر اشاره‌ای به جلوی اتوبوس کرد. نوشین سر برگرداند. مانوئل هم‌کلاسی جدیدشان جلوتر از همه ایستاده بود، نوشین جوری ایستاد که بتواند راحت‌تر نگاهش کند که چطور آب از روی موهای کوتاه مشک‌اش شوره کرده بود روی گونه‌های گندمی‌اش. دیروز که با نیلام سر کلاس نشسته بودند مانده بودند که چشم‌های مانوئل چه رنگی است؟ آبی؟ سبز؟ فیروزه‌ای؟ و تمام کلاس هوش و حواس‌شان رفته بود پی رنگی به آن زیبایی که مشابه‌اش را تا به حال ندیده بودند. نوشین برگشت رو به نیلام و چشمکی زد. نیلام خندید. دندان‌های ردیف زیبایش نمایان شد.

همان روز اول، مانوئل بعد از آنکه فهمید نوشین ایرانی است، گفته بود: «آها! جان را می‌شناسی؟ یه پسره ایرونی‌یه... طبقه دوم خوابگاه؟» نوشین فکر کرده بود جان؟ و گفته بود: «حتما اشتباه می‌کنی. جان که اسم ایرونی نیست.» اما مانوئل با خنده گفته بود: «همون پسری که با زیرپیراهنی میاد توی حیاط. همونی که همیشه توی آشپزخونه است.» نوشین گفته بود: «آهان! خسرو؟» مانوئل شانه بالا انداخته بود. نوشین می‌دانست خسرو اسمش را عوض کرده تا مبادا تلفظ اسمش به انگلیسی چیز ناجوری از آب دربیاید اما نمی‌دانست که اسمش را جان گذاشته. مانوئل همان‌طور که وسائیش را از روی میز جمع می‌کرد گفته بود: «شما ایرونی‌ها با دست غذا می‌خورین؟»

و بعد پشت کرده بود به نوشین و رفته بود. نوشین همان‌طور مات نشسته بود روی صندلی و چیزی نگفته بود. دوست داشت البته که چیزی می‌گفت. هول می‌کرد موقع جواب دادن، کلمات توی ذهنش می‌آمدند اما انگار درست چیده نمی‌شدند کنار هم. انگار به زبان نمی‌آمدند. نوشین حرصی شده بود، نوک مدادش را آن‌قدر روی میز فشار داد تا شکست. نیلام هر چه کرده بود نتوانسته بود علت این‌همه عصبانیت نوشین را بفهمد.

هفته قبلش ماری، که اتاقش درست روبه‌روی آشپزخانه بلوک نوشین بود گفته بود که شب‌ها، جان چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کند و می‌ایستد پشت پنجره، گفته بود از چشم‌های خاکستری‌اش می‌ترسد و از اینکه همیشه پشت پنجره است. ماری گفته بود برای همین است که هیچ وقت پرده اتاقش را کنار نمی‌کشد.

اتوبوس جلوی در کالج ایستاد. نوشین بیرون رفت و منتظر ایستاد تا نیلام پیاده شود. احوالپرسی کردند و از تمرین‌هایی که باید حل‌شان می‌کردند حرف زدند. مانوئل جلوتر راه می‌رفت. نوشین پا کند کرد، نیلام آستین لباسش را کشید: «خجالت می‌کشی باهاش حرف بزنی.» نوشین سرتکان داد.

دلش می‌خواست با مانوئل بیشتر حرف بزند اما نمی‌توانست. حرف‌ها تا نوک زبانش می‌آمدند اما توی دهانش نمی‌چرخیدند، پس می‌رفتند. همه حرف‌های عالم به نظرش پوچ و بی‌معنی می‌رسید. فکر می‌کرد چطور همه این‌قدر راحت و بی‌دغدغه حرف می‌زنند، چطور اصلا موضوع پیدا می‌کنند و سر چه چیزهای معمولی و ساده‌ای ساعت‌ها بحث می‌کنند. خودش نمی‌توانست، سعی می‌کرد عادت کند اما نمی‌شد. توی راهروی کالج نیلام به نوشین گفت که حوصله توی بوفه نشستن را ندارد و می‌رود سر کلاس و راهش را کج کرد و پله‌های چوبی را بالا رفت.

توی بوفه، مانوئل نشست کنار ماری، یوهانس و ماکسیم. نوشین لبخندی زد و سلام کرد. مانوئل سر تکان داد و چشمک زد. نوشین دستی روی شانه ماری کشید و با یوهانس روبوسی کرد، کاری که اصلا عادت نداشت انجام بدهد. مادرش همیشه به نوشین می‌گفت تو واهمه داری از اینکه کسی لمست کند. اما یوهانس به خرجش نمی‌رفت که ایرانی‌ها عادت به روبوسی ندارند. نوشین توضیح داده بود فقط دخترها با دخترها و یوهانس و مانوئل و ماکسیم با تعجب نگاهش کرده بودند و گفته بودند: «پس با پسرها چی؟» و نوشین وقتی گفته بود فقط باید با پسرها دست داد، چند دقیقه‌ای همه‌شان از خنده ریشه رفته بودند.

قهوه سفارش داد و نشست کنارشان. ماکسیم و یوهانس راجع به مزه مزخرف قهوه‌های انگلیسی با هم بحث می‌کردند. نوشین همان‌طور بی‌حرف نشسته بود که خسرو از در اصلی بوفه آمد تو. قد بلند بود با سری که همیشه لق می‌زد روی گردنش، یک‌وری راه می‌رفت و انگار همیشه خدا از چیزی ناراضی بود. یک راست آمد جلوی روی‌شان ایستاد. نوشین نگاهش نکرد، جواب سلامش را هم نداد. هفته پیش که خسرو توی راهروی خوابگاه می‌خواست کمکش کند تا خریدهایش را بالا ببرد نوشین راست‌راست توی چشم‌هایش نگاه کرده و گفته بود: «من خوشم نمی‌آد با آدمی مثل شما معاشرت کنم.»

بعد کیسه‌های خریدش را برداشته و پشت کرده بود به خسرو. خسرو با صدای جیغ ماندش، انگار که دو تکه آهن را روی هم می‌کشند داد زده بود: «وایسا بینم.» نوشین سرش را انداخته بود پایین و به دو پله‌ها را بالا رفته بود.

بعد از آن خسرو مثل یک سایه، همیشه در کمینش بود. چه در خوابگاه و چه کالج، هر جا که می‌رفت، نگاه خسرو بود که دائم می‌پاییدش، با پلک‌های چروکیده و نگاهی که انگار هیچ‌چیزی پشتش نیست. نگاهش نه عمق داشت نه جذابیت. دو حفره خالی بود انگار. شب و نصفه‌شب این خسرو بود که همیشه توی حیاط یا توی آشپزخانه بیدار بود و می‌سکیدشان.

ماری زیرلبی گفت: «وای باز این اومد.»

و سریع کتابش را باز کرد و خودش را مشغول کرد. خسرو رو به مانوئل با انگلیسی شکسته‌بسته‌ای گفت:

«My friend, hello, good morning»

خسرو با همه‌شان دست داد و همان‌جا بالای سرشان ایستاد و موبایلش را بیرون آورد، نگاهی به صفحه‌اش انداخت و دوباره گذاشت توی جیبش. ماری نگاهی زیرزیرکی به نوشین انداخت. خسرو میز را دور زد، باز ایستاد روبه‌رویشان، خرده‌های نانی را که پیدا بود از صبحانه روی پیراهنش ریخته، با پشت دست پاک کرد. از توی کیفش بسته چای کوچکی در آورد و بی‌مقدمه جلوی روی ماری گرفت:

«This gift for you my friend »

ماری همین‌طور نگاهش کرد و دست جلو نبرد، پرسید:

«What for?»

خسرو سرش را پایین آورد، زل زد به چشم‌های ماری:

« You are my best friend, this is just a gift for you, taste it then tell me what is your idea»

ماری به نوشین نگاه کرد، نوشین به مانوئل که داشت زیرزیرکی می‌خندید، ماری چای را گرفت. خسرو دستی روی بازوی ماری کشید:

« I am always at your service. »

ماری انگار که نفسش بند آمده باشد رو به نوشین پرسید: «معنی این حرف چیه؟»

نوشین به خسرو که حالا پشتش را به بچه‌ها کرده بود و داشت از در بوفه بیرون می‌رفت نگاهی کرد: «این، این، یه ترجمه اشتباهه.»

و سعی کرد توضیح بدهد که «در خدمت‌تان هستیم» در حقیقت، چیزی جز تعارف نیست.

مانوئل با پوزخند گفت: «دیشب بدون اینکه در اتاقم رو بزنه اومد توی اتاقم.»

قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد و نگاهی به نوشین انداخت: «توی اتاق دخترها هم همینطوری می‌ره.»

ماکسیم گفت: «اما مهربونه، همیشه من رو دعوت می‌کنه به ناهار یا شام. اصرار هم می‌کنه، من نمی‌فهمم وقتی یک بار می‌گم نه چرا باز اصرار می‌کنه.»

بعد دستی لای موهایش کشید: «میدونید عرب‌ها چی صداش می‌کنن؟»

همه نگاهش کردند. سرش را پایین آورد: «چرک دندون.»

پسرها خندیدند. ماری چشم غره رفت: «دخترها هم بهش می‌گن Scary boy.»

بعد بسته چای کیسه‌ای را پرت کرد روی میز: «بدم می‌آد کسی بهم دست بزنه. اصلا من چه صمیمتی با اون دارم‌ها؟»

یوهانس کلاهش را روی سرش جابه‌جا کرد و شانه بالا انداخت: «به بار منو دعوت کرد به شام،

شام خوشمزه‌ای هم بود، خیلی هم کمک می‌کنه به همه، خیلی مهربونه اما راستش...»

من و من کنان به نوشین نگاه کرد: «راستش یه کمی غیر طبیعه.»

مانوئل لیوان قهوه‌اش را روی میز گذاشت: «به هیچ کسی اجازه نمی‌ده تو آشپزخونه به چیزی دست بزنه، به نظرم یه کمی وسواسی می‌آد.»

نوک دماغش را خاراند و با خنده گفت: «چرک دندون چه بامزه.»

حالا همگی برگشته بودند و به نوشین نگاه می‌کردند، ماری دستی روی بازویش کشید: «هیچ وقت نمی‌خواهه، هیچ وقت، یا از پنجره اتاق یا از پنجره آشپزخونه داره اتاق‌های ما رو می‌پاد.»

ماکسیم خندید: «فکر کنم اگه یه دوست دختر بگیره کارش درست بشه! نه؟»

نوشین کم‌کم داشت به سرگیجه می‌افتاد، مانوئل صندلی‌اش را جلو کشید و سرش را خم کرد طرف نوشین. نوشین نفس عمیقی کشید و به چشم‌های مانوئل خیره شد، مانوئل آنقدر نزدیک بود که می‌شد گرمای نفس‌هایش را حس کرد. نوشین حس می‌کرد دست‌هایش کرخت شده. مانوئل ابرو بالا انداخت: «همه پسرهای ایرونی اینطوری؟ چرک دندون؟»

و ایستاد. نوشین بی‌حرف و حرکت مانده بود، بچه‌ها همگی ایستادند. ساعت شروع کلاس بود. ماری رو به نوشین گفت: «نمی‌خوای بیایی؟»

نوشین سرتکان داد و گفت شما بروید. بوفه خالی شده بود، انگار نمی‌توانست از جایش تکان بخورد، سنگین شده بود روی صندلی. کیفش را برداشت و با هر جان‌کندنی بود بلند شد و رفت توی حیاط، و بدون چتر ایستاد زیر باران. حیاط خلوت و ساکت بود. گه‌گذاری صدای خنده بچه‌ها از پشت پنجره‌های بسته کلاس‌ها بیرون می‌آمد. حوصله رفتن و نشستن سر کلاس را نداشت اما دلش نمی‌خواست برود خوابگاه. همان‌طور که ایستاده بود زیر باران، سرش را بالا برد و خیره شد به دو چشم خاکستری خسرو که از پشت پنجره یکی از کلاس‌ها داشت نگاهش می‌کرد.

## هذیان

نوشین لیوانی چای برای خودش ریخت و پشت پنجره ایستاد. جواب ترکی را که توی آشپزخانه می‌پلکید سرسری داد، سخت می‌شد حرف های ترکی را فهمید. یوهانس گیتارش را تکیه داده بود پشت پنجره‌اش و چراغ اتاقش روشن بود. ماری و ماکسیم توی حیاط بودند و فرانسوی صحبت می‌کردند. صدای خسرو را هم از دور می‌شنید که داشت با کسی فارسی صحبت می‌کرد. خالد از توی حیاط برایش دست تکان داد. نوشین لبخند زد، دوستان تازه‌اش امشب می‌رفتند شب‌نشینی. قبول نکرده بود برود. حوصله نداشت. از این‌که باید برای حرف‌زدن دائم فکر کند و لغت پیدا کند خسته شده بود.

سردرد داشت. سرما تا مغز استخوانش را انگار می‌سوزاند. دلش درد می‌کرد، کمرش درد می‌کرد، فکر می‌کرد تمام دردهای عالم ریخته‌اند توی مغزش، توی حلقش، توی قلبش. پنجره را بست و به عادت چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و توی اتاقش رفت. اتاق نیمه‌تاریک بود. چراغ دیواری برای خودش هر از گاهی روشن می‌شد و بعد از چند دقیقه دوباره خاموش می‌شد. نوشین نشست لبه تخت و با یک دست تمام جزوه‌ها و کتاب‌هایش را که روی تخت چیده بود تا به خیالش چندساعتی را درس بخواند، روی زمین ریخت. صدای قهقهه دخترها و پسرها از توی کوچه می‌آمد. بلند شد و پرده را کپی کشید. فکر کرده بود باید این پرده را عوض کند یا بشوردش. پرده چرک بود، از چند جا شکافته بود و زهوارش در رفته بود.

جرعه آخر را نوشید و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید. به سقف خیره شد. فکر کرد امروز را حسابی گند زده، هم در جواب دادن به سوال معلم‌ها، هم آدرس پرسیدن و هم خرید کردن. بدجور گند زده بود، لهجه تند و غلیظ مردم عادی را نمی‌فهمید و کم‌روتر از آن بود تا هرچیزی را دوبار سوال کند. چرخید رو به دیوار. چراغ خاموش شد. نور کم‌رنگی از لابه‌لای پرده توی اتاق می‌تابید. سرفه کرد، نه یک بار که چند بار. نفسش بالا نمی‌آمد. نشست، نفس تازه کرد. بغض راه گلویش را بسته بود. چراغ روشن شد. مجله را از روی پاتختی برداشت و شروع کرد به ورق زدن. نبضش انگار روی شقیقه‌هایش می‌زد، روی گلویش، گرم شده بود، داغ شده بود. مجله را پرت کرد وسط اتاق. باز دراز کشید. بغض لعنتی. نمی‌ترکید. مینو تا می‌دید بغض کرده همیشه دعوایش می‌کرد. فکر کرد هیچ کسی هیچ وقت گریه مینو را ندیده است، حتی در بدترین شرایط. برای همین شاید، از گریه کردن نوشین بدش می‌آمد، همیشه مسخره‌اش می‌کرد. توی اتاق حبسش می‌کرد تا به قول خودش "زر زر"های نوشین تمام شود. نوشین حتی در خلوت خودش هم انگار نمی‌توانست گریه کند. بغض چسبیده بود به گلویش، عین یک زالو، راه نفسش را بند می‌آورد. چراغ خاموش شد. صدای همسایه‌هایش از توی راهرو می‌آمد. ساعت که به دوازده می‌رسید، همه‌شان انگار، عین خفاش‌ها، از لانه‌هایشان می‌زدند بیرون. بلند بلند حرف می‌زدند. حرف‌هایشان توی سرش، توی

مخش، انگار کوبیده می‌شد. توی دلش گفت خفه شین. دوست داشت بلند بگوید، دوست داشت در را باز کند و بلند بگوید: «خفه شین عوضی‌ها.» اما همان‌جا دراز کشید. تب کرده بود، می‌لرزید. مینو تشت آبی آورده بود تا پاشویه‌اش کند. پدر ترسوتر و هراسان‌تر از آن بود تا جلو بیاید، تا تن داغ نوشین را بغل بگیرد. مینو یک بند هوار می‌کشید، چه می‌گفت؟ صدای گفتگویش با پدر مثل پتک می‌خورد توی سرش، چشم‌هایش سپاهی می‌رفت. صداها توی سرش می‌پیچید، انگار توی بازار مسگرها ایستاده باشد. مینو یک بند غر می‌زد و آب می‌ریخت روی پاهای لاغر نوشین. پوست تنش انگار کش می‌آمد. مینو بالای سرش نشسته بود و فقط نگاهش می‌کرد. می‌خواست دست‌هایش را بگیرد اما مینو، دستش را پس کشید، رو به پدرش که کنار تخت نشسته بود گفت: «یک شب هم عرضه نگهداری‌اش رو نداری.»

پدر شانه بالا انداخت و با آن کله طاس و صورت سیه‌چرده‌اش چشم دوخته بود به نوشین. داروهایش را پس و پیش داده بود. مینو همیشه این‌طور تعریف می‌کرد. می‌گفت: «یک دارو را چند بار داده بچه خورده، بچه که چه عرض کنم. هشت سالشه، خورده عین خنگ‌ها، هرچی این داده، اون‌هم خورده.»

دایه‌ها می‌خندیدند یا خاله‌ها؟ مینو طوری تعریف می‌کرد انگار دارد یک داستان جذاب کمدی تعریف می‌کند. آن‌طور که او حرف می‌زد. با آن خال درشت موروثی‌اش که انگار می‌دانست چطور لب‌هایش را باز و بسته کند تا آن خال، آن‌طور زیبا به نظر برسد.

مینو راه می‌رفت و هیکل تو پُر سفیدش میان آن لباس‌های رنگارنگ می‌رقصید. خاله‌ها در گوش هم آهسته می‌گفتند: «نوشین به کی رفته؟» بعد زیرزیرکی می‌خندیدند. مینو سیگار آتش می‌زد و پاهای خوش‌تراشش را روی هم می‌انداخت و می‌خندید. از پشت دود زل می‌زد به نوشین و می‌خندید.

تق تق تق ... یکی به در می‌کوبید. نوشین چشم باز کرد. قلبش می‌کوبید توی سینه، تق تق تق. یک نفر محکم و محکم‌تر به در می‌کوبید. نوشین نشست. قلبش انگار حالا توی حلقش بود. خیس عرق بود. نفس نفس می‌زد. صدای عربده شنید. ساعت چند بود؟ سرش گیج می‌رفت. یاشار کجا بود؟ چرا در را باز نمی‌کرد، تق تق تق. پسر عربده می‌کشید، انگار حالا با پا به در می‌کوبید و فریاد می‌کشید:

« Any body there»

باز داد کشید:

« Open the door, hey, open the fucking door»

نوشین پشت در رفت. پسر داد می‌کشید، چیزهایی هم به زبان خودش می‌گفت لابد که نوشین نمی‌فهمید. یعنی نگهبان ندارد اینجا؟ خفه شو. خفو شو عوضی. نوشین توی دلش گفت. قفل درش را چک کرد. پسر حتما کلید ورودی راهرو را جا گذاشته بود یا شاید مزاحم بود اصلاً. موبایلش را برداشت. نه. خبری از یاشار نبود. پروانه فلزی چرخی خورد و زیر نور کم‌رنگی که از لابه‌لای پرده بیرون می‌زد برقی زد. ساعت چهار بود. نوشین رفت زیر پتو.



مینو گفت: «چه غلطها.»

و به یاشار که حالا برگشته بود تا برای نوشین دست تکان بدهد نگاهی انداخته بود. نوشین تند و بی‌حواس پرده را کشیده بود. مینو دستش را دراز کرد تا گردنبندی را که یاشار برای نوشین هدیه خریده بود ببیند. دستش دور گردن نوشین اما ماند. فشرده شد. نوشین تقلا کرد. تقلا کرد. نفسش بند آمده بود. مینو نگاهش می‌کرد. نگاهش خالی بود، ته نداشت. آن چشم‌ها، آن چشم‌ها...

صدای سوت و دست و خنده می‌آمد. نوشین چشم باز کرد. حتما دانشجوها از شب‌نشینی برگشته بودند. هوا روشن شده بود. چراغ بالای سرش روشن بود. چراغ را خاموش کرد. حالا خیابان ساکت شده بود. ساعت شش و نیم بود. حوصله درس و زبان نداشت امروز. شاید می‌ماند توی اتاقش. یاشار زنگ زده بود چرا؟ مینو کجا بود؟ فکر کرد کاش برگردد. دوست داشت همین حالا برمی‌گشت.

باز سوال‌ها ریخت توی سرش. چند روز گذشته پدرش چند باری زنگ زده بود. مینو اما رفته بود مسافرت. زنگ زده بود. مینو حالا خوشحال و راحت می‌رود مسافرت حتما، بدون دغدغه بزرگ‌کردن من. که همیشه بهانه خراب‌کردن تمام روزهای زندگی‌اش بوده‌ام.

قاب عکس یاشار را برداشت.

قاب چوبی بود. چوب ساده و تراش‌نخورده، یاشار برای‌اش کناره‌های قاب با رنگ طلایی و قرمز نقاشی کرده بود. چند ماهی طلایی و چند نقطه قرمز دور و برش. پشتش با خطی کج و کوله و با خودنویس مشک‌نویسی نوشته بود:

«به آتش می‌کشد مرا»

شعله چشم تو»

مینو آن‌قدر به این جمله خندیده بود تا اشک به چشم‌هایش آمده بود: «این چشم‌های کون‌خروسی‌ت رو گفته؟»

شیشه قاب حالا شکسته بود. خون خشکیده بود لابه لای ترک، همان‌جایی که نوشین و یاشار نشسته بودند کنار شقایق‌ها، طوری که قله دماوند هم پیدا باشد توی کادر. خون خشکیده بود درست زیر پای یاشار.

## موهای فرفری و آن خال موروثی

ایستاد رو به روی آینه و به صورتش دقیق شد. دیروز ماری و ماکسیم گفته بودند که تا به حال موهای فرفری به این زیبایی ندیده‌اند. نوشین خندیده بود، دستی لابه‌لای موهای پُر پشتش که حالا از رطوبت چندین روزه حسابی وز کرده بود، کشیده و گفته بود: «شوخی می‌کنید.» ماکسیم گفته بود: «دخترهای شرقی، اصلا حرف ندارند.» و شروع کرده بود به آواز خواندن و بعد گفته بود: «تو اولین دختر مسلمانی هستی که من باهات حرف می‌زنم.»

نوشین خنده‌اش گرفته بود. ماری گفته بود: «چه خال قشنگی هم داری! تو معرکه‌ای دختر.» و بعد ماری و ماکسیم شروع کردند به بحث کردن که کلا چند نوع خال وجود دارد و کجا باشد بهتر است و یا چه رنگ‌ها و چه اندازه‌هایی دارند. بحث‌شان داشت بالا می‌گرفت که ماکسیم رو به نوشین کرد و با لهجه غلیظ فرانسوی‌اش گفت:

«Sorry, we are French, like to discuss about nothing»

ماری خندید. چشم‌هایش کوچک و ریز بود و پوست گندمی داشت. موهایش لخت و بلند بود تا روی کمر. آرایش نمی‌کرد هیچ وقت. به خنده همان‌طور که سیبش را گاز می‌زد گفت: «فقط هم بلدیم مخالفت کنیم. همیشه No, no, no.»

نوشین توی دهنش آمد تا بگوید باید خال مادرم را ببینید که زود حرفش را خورد. حالا که در آینه دقیق شده بود می‌دید، این خال موروثی، هرچند به بزرگی و پُر رنگی مینو نیست اما جایش که همان‌جاست. ماری گفته بود: «با نوک مداد چشم فقط به کمی پیرنگش کن. عین هنرپیشه‌های کلاسیک می‌شی... یه رژ قرمز و دیگه هیچی.»

بعد بلند شده بود و نوشین را مجبور کرده بود تا بایستد. به آرامی پشتش زده بود: «صاف دختر، صاف.»

نوشین قوز کمرش را صاف کرد.

ماری که حالا عین معلم‌های بد اخلاق شده بود: «شکم تو، سینه جلو. مثل یک پرنسس.» نوشین مداد چشمش را برداشت و روی خال را پر رنگ کرد. صورتش را عقب و جلو برد. انگار ماری راست می‌گفت. چشم‌هایش آنقدرها هم ریز نبود که مینو می‌گفت. به مژه‌هایش ریمل زد، مژه‌ها بالا رفت و گوشه چشم‌های قهوه‌ای‌اش را بالا کشید. خندید، از ته دل خندید. رژ لبی را که دیروز با ماری خریده بود از کیفش در آورد. رژ قرمز بود، به رنگ خون.

نیلام پرسیده بود: «امشب می‌ای نایت کلاب؟»

همین که گفته بود تا به حال این جور جاها نرفته است همه دهانشان باز مانده بود که چطور ممکن است؟ و همین که گفته بود در ایران ما کلاب نداریم، جوان‌ترها گفته بودند: «پس چطور زندگی می‌کنید آن‌جا؟»

فکر کرده بود خیلی راحت.

از همان ساعت بود که دوستانش اصرار کرده بودند که باید بیایی و ببینی. دوست نداشت انگار، با خلق و خوی‌اش جور در نمی‌آمد یا می‌ترسید، نمی‌دانست. فقط جای مینو خالی بود تا این لحظات را ببیند. حتم داشت فوری خودش را قاطی دوست‌هایش می‌کرد، با آن دلربایی ذاتی‌اش که به ثانیه نمی‌رسید تا همه را محو خودش کند. و بعد زیر گوش به نوشین می‌گفت: «قاطی این آدم‌ها نشو. دوست نیستن که.»

دامن کلوش مشکی‌اش را پوشید که روی‌اش پولک‌های درشت قهوه‌ای داشت، یک تاپ هم‌رنگ دامن هم تنش کرد. شال سه‌گوش قدیمی مادر بزرگش را که طرح بته جقه داشت و حالا همه دوستان اروپایی‌اش عاشقش شده بودند، روی شانه‌هایش انداخت. شال هم مانند دامنش، زمینه مشکی داشت با بته جقه‌های قهوه‌ای و زرشکی و طلایی. گوشه‌هایش ریش ریش بود و تا کمر پایین می‌آمد. ماری نگاهش کرد. شال را روی شانه‌هایش صاف کرد و جلوی شال را گره زد. سر تکان داد: «هیكلت هم خوبه، نه زیادی لاغر نه زیادی چاق. برای رقص عالی.»

یاشار هم یک بار این را گفته بود. همیشه گونه نوشین را می‌بوسید و می‌گفت: «خوش استیلی.» چرا یاشار زنگ نمی‌زد؟ کجا بود این روزها، چطور بود که مسافرت کاری‌اش این‌همه طول کشیده بود و آن‌هم این قدر بی‌خبر؟

سیما که با ایمیل‌های هر روزه‌اش، اخبار فامیل را به گوش نوشین می‌رساند یک روز گفته بود که یاشار را دیده‌ام در خانه، یک لنگه پا منتظر مینو. پدر کجا بوده؟ سیما نوشته بود: «پیش پروانه‌هاش!»

و یک شکلک شیطانی هم پشت بندش گذاشته بود.

حالا ایستاده بودند توی صف. صفی که از پله‌ها بالا می‌رفت، دور می‌زد پشت یک ساختمان بزرگ. صدای بیس موسیقی از هزارتوهای دیوارهای آگوستیک ساختمان دو طبقه روبه‌روشان بیرون می‌آمد. اسم نایت کلاب که با چراغ‌های نئون بنفش به دیوار آویزان بود زیر بارش باران می‌درخشید. دو مرد کوتوله پانچو بر دوش، دائم توی جمعیت و بین صف جوان‌هایی که منتظر وارد شدن به سالن بودند، وول می‌خوردند و چیپس‌هایی را که در کاسه کلاه مکزیکی‌شان ریخته بودند به بقیه تعارف می‌کردند. سبیل‌های پت و پهن مصنوعی‌شان روی صورت کج شده بود و قیافه خنده‌داری پیدا کرده بودند. حوصله نکرد از کسی بپرسد که این دیگر چه صیغه‌ای است.

چترش را باز کرد. باران را دوست داشت، و این هوای سرد و این باد را که لابه‌لای موهایش آزادانه می‌پیچید. برای همین بود که موهایش را هیچ وقت نمی‌بست، از رها کردن‌شان روی سرشان‌ها خوشش می‌آمد.

به صف طولانی پشت سرش نگاهی انداخت و فکر کرد چقدر از توی صف ماندن و انتظار کشیدن بیزار است و یاد صف‌های طولانی بانک‌های تهران افتاد که هیچ شباهتی با صفی که حالا توی‌اش ایستاده بود نداشت. یک پله بالاتر رفت. نیلام و ماکسیم کنار دستش ایستاده بودند به فرانسه حرف زدن و ماری و خالد داشتند گوشه‌ای سیگار می‌کشیدند. برق نگاه ماکسیم و شیپنت‌های نیلام از دور لو می‌دادشان که چقدر همدیگر را دوست دارند و چقدر به روی هم نمی‌آورند.

صف آرام آرام جلو می‌رفت. گه‌گذاری، پسر جوانی، بطری به دست و تلوتلو خوران، پله‌ها را دوتا یکی می‌آمد پایین، به بقیه تنه می‌زد و از میان جمعیت می‌گذشت. گاردهای دم در حالا واضح و واضح‌تر می‌شدند. چهارشانه با کله‌های تراشیده، کت‌های شب‌رنگ و بی‌سیم به دست. سبیل مصنوعی آنها را که دید دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. ماکسیم زیر گوشش گفت که امشب شب مکزیکی‌هاست و یک چیز دیگر گفت که نوشین خوب نفهمید اما سرش را تکان داد که یعنی فهمیده. جلوی ورودی در، قبل از ورود به ساختمان، کارت‌های شناسایی‌شان را نشان دادند و وارد پاگرد موکت‌پوشی شدند که زن و مردی انتهایش ایستاده بودند پشت میزی و پول‌ها را می‌گرفتند و قبض می‌دادند و آن‌سوتر در دیگری که باز می‌شد به یک سالن کوچک که حالا باید کت و کیف‌های‌شان را تحویل می‌دادند اگر می‌خواستند. ماری و نیلام توی صف تحویل کیف‌ها ایستادند. نوشین، پشت به بقیه، خیره به سالنی مانده بود که تنها با یک در بزرگ شیشه‌ای از آنها جدا شده بود. بیس موسیقی شیشه‌ها را می‌لرزاند. نوشین پا پیش گذاشت. ایستاد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد که حالا از جمعیت سیاهی می‌زد. چشم چرخاند. جمعیت تنه می‌زد و بی‌هوا او را به کناری می‌کشید. نور فسفری و سرخابی‌رنگی روی شیشه‌ها دایره‌وار می‌چرخید. نزدیک‌تر رفت. صدای جیغ و خنده از توی تاریکی، از لابه‌لای رقص نور و مه‌دود می‌آمد. کیفش را سفت بغل کرد. ماری از دور صدایش زد. دستش را در تاریکی دراز کرد و دست‌های ماری را سفت چسبید. در باز شد و صدای مدونا که تنها چهار دقیقه فرصت داشت تا دنیا را نجات بدهد، بلندتر از حد ممکن، گوش‌هایش را پر کرد. نیلام جلوتر راه می‌رفت و توی جمعیت سرک می‌کشید. ماری خودش را با ریتم آهنگ تکان می‌داد. هنوز بازوی ماری را سفت چسبیده بود. ماری کنار گوشش داد زد: «چی می‌خوری؟»

و بعد میان جمعیت که کنار بار ایستاده بودند گم شد. نوشین جلوتر کشیده شد، عقب‌تر کشیده شد، پاهایش انگار روی زمین نبود. خودش را از میان دیگران کنار کشید و ایستاد گوشه‌ای، روبه‌روی یک آینه بزرگ. دخترها با دقت خودشان را توی آینه نگاه می‌کردند، چین لباس‌های‌شان را صاف می‌کردند، چتری‌های خیس از عرق‌شان را روی پیشانی مرتب می‌کردند، کسی صدای‌شان می‌زد، می‌رفتند. نوشین لحظه‌ای خیره به تصویر خودش در آینه ماند. سالن تاریک شد، جلوتر رفت. نور سرخی از لابه‌لای مه و دود سیگار و حباب‌های رنگی، با شروع آهنگ بعدی، انگار پاشیده شد روی سرش، پولک‌های قهوه‌ای دامنش حالا برق می‌زد، شالش سُر خورده بود از روی سرشانه‌ها. شال را برداشت، برگشت، خودش را در آینه نگاه کرد. سالن تاریک شد.

دنبال دوستانش راه افتاد که سالن را دور می‌زدند. از کنار میزهایی که پر بود از لیوان‌های نیم‌خورده مشروب و بطری‌های سر و ته شده رد شدند. رد نگاه پسرها را می‌دید که چطور دنبالش می‌کردند. دستش را روی شانه ماکسیم که جلویش داشت راه می‌رفت گذاشت. ماکسیم برگشت و چشمکی زد. نوشین شانه ماکسیم را بی‌اختیار فشار داد.

دی.جی بین یکی از آهنگ‌ها اعلام کرد که امشب شب مخصوص دانشجویان است و شب مکزیکی‌ها و باز چیزی گفت که نوشین نفهمید و پشت‌بندش یک آهنگ معروف عربی گذاشت. خواننده که شروع کرد به خواندن، پسرهای عرب گیلان‌های مشروب‌شان را بالا بردند و شروع کردند به هم‌خوانی. نیمی از سالن بزرگ نایت کلاب بود که حالا عربی می‌خواند. ماکسیم زیر گوش نوشین داد زد: «این آهنگ مال ایرانیه نه؟»

سر تکان داد که نه و بلند گفت: «این عربی‌یه.»

ماکسیم گفت: «تشخیصش دشواره.» و بعد معذرت خواست بابت اشتباهش.

پسرهای عرب دست دوست‌دخترهای اروپایی‌شان را گرفته بودند و سعی می‌کردند یادشان بدهند که چطور برقصد. نوشین خنده‌اش گرفت. یعنی آنقدر سخت بود قر کمر؟ جای یاشار خالی که میدان‌دار شود و همه را با شکلک‌هایش از خنده روده‌بر کند. یاشاری که حالا یک هفته بود نه جواب ایمیل‌هایش را می‌داد و نه به او تلفن می‌زد.

دی.جی آهنگ بعدی را گذاشت. نیلام در گوش نوشین گفت: «ماکسیم می‌خواه منو ببوسه.»

و ریز خندید. نوشین که به سختی صدای نیلام را می‌شنید، گفت: «خب؟ تو چی؟»

نیلام شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم.»

نوشین به چشم‌های نیلام نگاهی کرد. چشم‌های ریزی داشت که تنها از یک پدر افغان می‌شد به ارث برد. با یک تی‌شرت و شلوار جین ساده آمده بود، یک دستمال گردن سرخابی بسته بود دور گردنش. نیلام زد زیر خنده: «چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟»

نوشین بی‌آنکه نگاهش کند، همان‌طور که خیره بود به دختر و پسری که داشتند همدیگر را می‌بوسیدند، گفت: «بینم اینجا پسرها از دخترها اجازه می‌گیرن برای اینکه ببوسندشون؟»

نیلام همان‌طور که چشم می‌چرخاند توی جمعیت، سرتکان داد. نوشین فکر کرد چه جالب و گفت: «تو هم که بدت نمی‌آد.» نیلام باز خندید، از همان خنده‌ها که نوشین خیلی دوست داشت.

سالن تاریک و روشن می‌شد و رنگ به رنگ. رقص نورها روی بدن آدم‌ها شکل‌های عجیب درست می‌کرد. از دوستانش دور شد و ایستاد کنار سین تا راحت‌تر بتواند آن‌ها را ببیند.

به دخترها و پسرهایی نگاه می‌کرد که با هر ضرب آهنگ، تند و محکم بدن‌هایشان را تکان می‌دادند، به هم نزدیک می‌شدند، همدیگر را در آغوش می‌کشیدند، جلو و عقب می‌رفتند. صورت‌هایشان را آنقدر به هم نزدیک می‌کردند که انگار می‌خواهند هم را ببوسند و سرآخر برمی‌گشتند و از پشت همدیگر را بغل می‌کردند. یعنی نه آن‌طور که ایرانی‌ها با هم می‌رقصدند، با فاصله، روبه روی هم نه پشت به هم، بدنش‌هایشان به کرشمه می‌چرخد نه با کوبش،

دست‌هایشان چه نرم و آهنگین روی هوا می‌چرخد و آن فاصله هیچ‌وقت از یک حدی نزدیک‌تر نمی‌شود. هیچ‌وقت.

جلوتر رفت و ایستاد کنار سکوی بزرگی که مشرف بود به سن زیر پایش. سرش را خم کرده بود پایین داشت برای اشکان دست تکان می‌داد که سنگینی دستی را دور کمرش حس کرد. پسر قبلندی که پشتش ایستاده بود را نمی‌شناخت. دستش را پس زد، پسر گفت: «می‌رقصی؟» بلند گفت: «نه» و نگاه کرد به جایی که دوستانش ایستاده بودند قبلتر و حالا خالی بود. پسر گفت: «هی لبخند بزن.» و بعد دستش را گرفت:

« Just feel the beat»

دستش را از میان دست‌های پسر بیرون کشید، خالد را که از دور دید نفس راحتی کشید. رفت و کنارش ایستاد. ماری رسید و بطری کوچکی دستش داد: «بیا برای شروع خوبه. الکلیش کمه.» نوشین بطری را دستش گرفت. کمی مزه مزه کرد، مزه لیموناد می‌داد. شانه بالا انداخت و پا به پا شد. دی‌جی آهنگی اسپانیایی گذاشته بود. ریتم آهنگ را دوست داشت اما انگار خجالت می‌کشید تا تکانی به بدنش بدهد. ماری جلوی رویش، بی‌توجه به بقیه، تنها می‌رقصید. خالد هم کنار ماری، بطری آب به دست، تنه‌اش را جلو و عقب می‌داد و انگار که دنبال کسی بگردد، سرش مثل گنجشک‌ها دائم می‌چرخید. ماکسیم از دور برای‌شان دستی تکان داد و به در خروجی اشاره کرد. خالد بازوی نوشین را گرفت و پرسید: «هی نوچی! دوست داشتی اینجا رو.» نوشین که حس می‌کرد دیگر گوش‌هایش چیزی نمی‌شنود، سرتکان داد یعنی آره. ساعت سه صبح بود که بیرون آمدند. گوش‌هایش هنوز سوت می‌کشید. چند پسر جوان وسط خیابان داشتند یک دل سیر هم‌دیگر را کتک می‌زدند و دختری که کفش‌هایش را در آورده بود و جوراب شلواری‌اش تکه تکه و پاره شده بود کنار ایستاده بود به جیغ کشیدن و گریه کردن. می‌دانست نباید زیاد نگاه‌شان کند که مست بودند و اگر می‌دیدند زیادی نگاه‌شان می‌کنی پاچه تو را هم می‌گرفتند. خالد سریع‌تر از همیشه یک تاکسی گرفت و همگی سوارش شدند به مقصد خوابگاه.

\*1- 4 minutes آهنگی از مدونا

## پروانه‌ها

پروانه‌ها، پروانه‌ها، نوشین دراز کشیده بود روی چمن‌ها و داشت رقص پروانه‌ها را تماشا می‌کرد. اگر پدر بود حتم داشت می‌دانست که این پروانه‌ها از کدام نوع و دسته هستند، شاید می‌توانست حدس بزند نر هستند یا ماده. هر چند پدر فقط پروانه‌های نر را خشک می‌کرد.

سه دسته پروانه رنگی، رقص‌کنان، انگار که روی قایقی نشسته باشند و آن قایق روی موج‌ها بالا و پایین برود، مسیر مشخصی را در پارک دور می‌زدند و باز برمی‌گشتند سر جای اولشان.

نوشین سرش را گذاشته بود روی پای نیلام. نیلام سرشانه‌ها را لخت کرده و روغن زده بود تا پوستش گندمی‌تر شود. آفتاب داغی بود که بعد از یک هفته آسمان خاکستری و هوای بارانی، حالا به تمام اهالی کمبریج می‌چسبید. گوشه گوشه پارک زن‌ها و مردها، دخترها و پسرها جمع شده بودند، روی زیلویی نشسته یا در حال بازی فیریزی، مشغول آفتاب‌گرفتن و کتاب‌خواندن و یا گیتار زدن. هر از گاهی، دوچرخه‌سوارهایی که پشت هم ریسه بودند، با کلاه‌کاسکت‌های رنگی از کنارشان رد می‌شدند. سگ‌ها آزاد بودند و برای خودشان بالا و پایین می‌پریدند.

گروه موسیقی کوچکی، کناره پارک، سازهای کوبه‌ای دستشان بود، موسیقی جایی را می‌زدند شبیه هند یا آفریقا که به گوش نوشین خوش‌آهنگ بود و با حال و هوای امروز پارک کاملاً هماهنگی داشت. موزیسین‌ها زن‌های درشت‌هیکلی بودند با موهای بافته‌شده رنگی که معلوم بود روزهای زیادی است شسته نشده، با یک تی شرت و شلوارک ساده بر تن، با خالکوبی‌های آبی‌شده و پیرسینگ‌هایی که از همه‌جای بدنشان آویزان بود. ایستاده بودند و با خنده و شادی برای خودشان و جمعیت کمی که دور و برشان بود آهنگ می‌زدند.

نوشین با یک پیراهن گل و گشاد صورتی، درازکشیده روی چمن‌های نیمه‌مرطوب، احساس سبکی می‌کرد. تکیه داد به دست‌هایش، کمی خودش را جابه‌جا کرد تا برخلاف آدم‌های توی پارک، توی سایه درخت چنار کنار دستش بنشیند. امروز ماری برایش مشروب لایتی خریده بود. چیزی نخورده سرش به دوران افتاده بود. خالد از دور می‌آمد، یوهانس گیتار به دست داشت با کسی سلام و علیک می‌کرد و ماری، دراز کشیده کمی دورتر، همان‌طور که دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود، خواب بود انگار. خنکای باد حالا می‌چسبید، نیلام دراز کشید به پهلو و دستش را گذاشت زیر سرش: «گفتی بابات کلکسیون پروانه داره؟»

نوشین مشغول تماشای مردمی بود که صدای خنده‌های‌شان را از چندین و چند متری به راحتی می‌شنید. مشروبش را مزه مزه کرد و سرتکان داد. نیلام موبایل نوشین را از روی زمین برداشت و به پروانه آویزان فلزی‌اش نگاهی انداخت: «تو هم لابد دوست داری نه؟»

شانه بالا انداخت. دوست داشت پروانه‌ها را زنده ببیند. نه آن‌طور خشک و بی‌تحرک، سنجاق‌شده به سینه تابلو. اما پدر همین که به اتاق پروانه‌ای توی خانه‌شان راه می‌یافت، انگار از در جادویی گذشته باشد، خوش‌خلق می‌شد و می‌خندید. نوشین برای خودش آنجا در آن اتاق سرد نیمه‌تاریک، گوشه دنجی داشت، میان کمد و دیوار، درست زیر پنجره، که فرش کوچکی پهن کرده بود و اسباب‌بازی‌هایش را چیده بود کنار هم. یک خانواده باربی، زن و شوهر و دو بچه، که گاهی نوشین، برای تفریح عروسک‌هایش هم شده، آنها را می‌برد تا پروانه‌ها را ببیند و طوری راجع به‌شان صحبت می‌کرد انگار همه‌شان زنده‌اند و دارند پرواز می‌کنند. نوشین حتی، روزهایی که پدر با دوستانش برای چند هفته‌ای می‌رفتند شکار خرس یا گراز، اجازه داشت تا از کتابخانه پدر، کتاب‌های عکس‌دارش را بردارد، گوشه‌ای بنشیند و برای عروسک‌هایش توضیح دهد هر کدام از این بال‌های رنگارنگ مخملین، هر کدام از این شاخک‌ها و پاها و بندها چه معنایی دارد مثلا و برای خودش قصه می‌بافت که این پروانه‌ها، هر کدام مادرهایی دارند به چه زیبایی و مادرهای‌شان هر روز برای‌شان چایی‌شیرین درست می‌کنند تا موقع دیدن برنامه‌کودک با نان و پنیر بخورند.

آن‌وقت کتاب را می‌بست. عروسک‌ها را می‌برد توی خانه‌شان، لباس‌های خواب‌شان را که مادر بزرگ از تکه پارچه‌های اضافی برای‌شان دوخته بود تن‌شان می‌کرد و روی زمین می‌خواباندشان، طوری که بچه‌ها، انگار که اتاق مجزایی دارند، سرهایشان کنار هم، خواب‌شان برده باشد و زن و شوهر، مهربان با آن خنده‌های ابدی، طوری پیش هم بخوابند که زن سرش روی سینه مرد باشد و دستش جایی روی گردن مثلا، همان‌طور که توی فیلم‌ها دیده بود.

نوشین اما یک روز صبح، که پدر هنوز از سفرهای چندین و چند هفته‌ای‌ش برای شکار برنگشته بود، وقتی توی اتاق رفت، جای عروسک‌ها را خالی دید. درست روز اول مدرسه‌اش بود، نوشین کنار دیوار زانو زد، به رخت و لباس‌های جا مانده از عروسک‌ها دست کشید و فهمید که دیگر آنها را نخواهد دید. مینو تهدید کرده بود که با شروع شدن مدرسه، بهتر است فکر و خیال عروسک‌بازی را کنار بگذارد.

از ترس مینو، که به قول خودش دوست نداشت صدای زر زر یک دختر بچه را بشنود، همان‌جا کز کرد کنار دیوار، بغضش را خورد، همان‌طور که از اول صبح، که مادرش زودتر از بقیه مادرها توی حیاط مدرسه تنه‌ایش گذاشته بود، بغضش را خورده بود. تلاش برای پیدا کردن مادرش شبیه تلاش برای پیدا کردن عروسک‌هایش، فایده‌ای نداشت.

آن شب، پدر خسته و آفتاب‌سوخته از سفر برگشته بود و برای نوشین، دسته‌ای گل صحرایی آورده بود. از معدود شب‌هایی بود که ایستاده بود رو به روی مینو، اخم‌هایش را در هم کشیده و با فریاد خواسته بود تا عروسک‌های نوشین را سرچاپش برگرداند. مینو جیغ‌زنان گفته بود: «احمق



حيوون‌کش. تو از زندگي چي مي‌فهمي؟ ها؟ جز همين گراز و خرس و اين پروانه‌هاي بي‌ريخت مسخره چي ديگه مي‌فهمي از زندگي؟»

پدر داد زده بود که: «هرچي هست از تو بيشتري مي‌فهمم که دائم پلاسي اين‌ور و اون‌ور. به چه حقي پات رو گذاشتي توي اتاق من؟»

مينو گفته بود: «خونمه، حقش رو دارم. هرچا بخوام مي‌رم.»

پدر يک قدم نزديک مينو شده بود، صورت به صورت هم، چشم‌هايش خون افناده بود: «خونه تو؟ تو؟ زنيکه‌ي...»

مينو دست نوشين را کشيده بود و برده بود توي اتاق خوابش و حبسش کرده بود.

قبل از آنکه در را ببندد، لامپ اتاق را باز کرده و موقع رفتن همان‌طور که نوشين را با آرامش روی تختش مي‌نشانند به تحکم گفته بود: «تا آدم شي.»

اتاق تاريک بود، نوشين آن‌قدر خيره مانده بود به لامپ توي حياط تا خوابش برده بود.

چشم‌هايش را بست، فکر کرد چند سالي بوده که اين خاطره را فراموش کرده، سعي کرده جايي، پس و پشت ذهنش آن را دفن کند و حالا، اينجا، اين‌سوي دنيا، چيزهايي به يادش مي‌آيد که سال‌ها از آنها مي‌گريخته.

« Nochi, where are you? Are you ok? »

خالد خندان با دندان‌هاي سفيدي که توي صورت سياهش برق مي‌زد بالای سرش ايستاده بود.

نوشين نگاهش کرد، خالد لحظه‌اي خيره ماند به چشم‌هايش و با ته‌لهجه عربي‌اش گفت:

« What are you thinking about? Why are you so sad? »

و بعد بي‌آنکه منتظر جواب نوشين باشد، هيکل درشتش را روی زمين انداخت. کيسه‌اي ميوه و يک باکس آبجو براي دوستانش آورده بود. سيگاري گيراند و لم داد روی چمن‌ها. ماري نشست و گوشه پلکش را خاراند، قوطي آبجو را از دست خالد گرفت: «آدم‌هاي مختلف با مليت‌هاي مختلف، حالا کنار هم، اينجا توي يک پارک وسط کمبريج.»

نيلام که تا دو هفته ديگر ترمش تمام مي‌شد و بايد برمي‌گشت سوئيس، بغضش را خورد و با آتش سيگار خالد سيگاري روشن کرد و قوطي آبجو را از ميان چمن‌ها برداشت. نوشين از دور نگاه‌شان مي‌کرد، به آدم‌هايي که تا همين يک ماه پيش نمي‌شناخت‌شان و تا ماه ديگر، هيچ‌کدامشان اينجا نبودند. فکر کرد اگر ياشار بود شايد هيچ‌وقت با عرب‌ها يا با ژاپني‌ها دم‌خور نمي‌شد، شايد هيچ‌وقت نزديک‌شان نمي‌رفت. دوست‌شان نمي‌شد.

دسته پروانه‌ها حالا، دور شانه‌هاي ماري پرواز مي‌کردند، ماري آرام نشسته بود و نگاه‌شان مي‌کرد.

نيلام دمر خوابيد و دستش را ستون چانه‌اش کرد و به خنده رو به ماري گفت:

« Saint Mary. »

همگي خنديدند. يوهانس گيتارش را بغل گرفت، ماکسيم و مانوئل و چند نفر از پسرهاي خوابگاه که نوشين نمي‌شناخت‌شان دورشان نشسته بودند. اشکان و خسرو با مرد کافه‌چي داشتند قدم مي‌زدند و براي نوشين از دور دست تکان دادند. يوهانس گيتارش را کوک کرد. نوشين نزديک نيلام

شد و کنارش نشست و بطری خالی را کنار پایش گذاشت. ماکسیم معلوم بود حسابی مست کرده، مثل همیشه تلو تلو خوران شروع کرد شعری را به زبان اسپانیایی خواندن. یوهانس هم کم کم شروع کرد به نواختن. خالد رویش را طرف دیگری برگردانده بود و ماری، به یوهانس خیره مانده بود بدون آنکه پلک بزند.

خورشید پشت خانه‌های یک شکل با بام‌های قرمز و دودکش‌های آجری پایین می‌رفت. صدای دورگه ماکسیم که اوج گرفت، نوشین برق اشک را در نگاه دوستانش دید. جوشش گرم اشک را حس کرد که انگار از پس سال‌ها، بعد از حتی به دنیا آمدنش، جایی درونش گم شده بود، فراموش شده بود و حالا، در خنکای یک عصر تابستانی، بیرون می‌ریخت. دیگر تلاش نکرد تا پنهان‌شان کند. اشک‌ها سرازیر شده بود و نوشین، به پروانه‌ها نگاه کرد که سبک‌بال، میان درخت‌ها گم شدند.

### I kissed the girl...

مادربزرگ زنگ زد و با صدای لرزانیش گفت: «توی غربت نمی ترسی مادر؟»  
نوشین تازه دوش حمام را باز کرده بود: «نه اونطورها هم نیست.»  
مادربزرگ باز غر زد: «خودت رو حفظ کنی‌ها.»  
دستش را برد زیر آب داغو خندید. مادربزرگ فین فین کنان گفت: «با این فرنگی‌ها آمد و شد نکنی،  
نوشین، مادر جون، بین چند بار گفتم، برگردی هزارتا حرف پشتت.»  
نوشین لاک‌هایش را روی میز چید، سرخابی، طلایی، قرمز. حوله حمام را از دورش باز کرد و آن را  
روی تخت انداخت. کرم مرطوب‌کننده را از روی کتابخانه برداشت. اول به کف دست و بعد به پاهایش  
مالید، کاری که از مینو یاد گرفته بود. کرم بوی عسل و بادام می‌داد، تلخ و شیرین بود. نوشین  
دوست داشت، همیشه بوهای تلخ و شیرین را دوست داشت. از میان لاک‌ها، سرخابی را  
برداشت. همانطور برهنه توی اتاقش چرخی زد و صدای رادیو را زیاد کرد. آهنگ جدیدی از Katy  
Perry بود که دم به ثانیه از رادیو پخش می‌شد. دیده بود که دخترهای نوجوان آن را توی اتوبوس و  
پارک‌ها می‌خوانند. خواننده که خودش دختر جوانی بود راجع به این که یک دختر دیگر را بوسیده ترانه  
می‌خواند و آهنگش در عرض چند هفته حسابی گل کرده بود.  
آهنگ را زیر لب زمزمه کرد و یاد نیلام افتاد که اصرار داشت یکی از همکلاسی‌هایشان همجنس‌گرا  
است و به نوشین گفته بود که دخترک تایلندی دائم به بدنش دست می‌زند. نوشین هم می‌گفت  
شاید بخاطر تفاوت‌های فرهنگی است و این‌که در ایران هم خب، مثلا شده که دخترها در  
مهمانی‌ها با هم برقصدند، حتی دست همدیگر را بگیرند، همدیگر را بغل کنند ولی هیچ‌کدامشان

همجنس‌گرا نباشند. نیلام لجوجانه می‌گفت که آن حس فرق دارد. نوشین به خرجش نمی‌رفت و اصرار داشت به نیلام بفهماند بهتر است کمی بیشتر از فرهنگ بقیه ملت‌ها سردر بیاورد و آن‌قدر قضاوت عجولانه نکند.

بوسیدن یک دختر چطور ممکن است باشد؟ از یاشار هم پرسیده بود. یاشار خندیده بود، چند دقیقه طولانی. نوشین گفته بود: «راستی تا حالا فکر کردی به اینکه از همجنس خودت خوشت بیاد؟» یاشار خنده‌کنان گفته بود: «دختر تو داری از دست می‌ری‌ها!» بعد گلویش را صاف کرده بود: «فکر و خیال نکن. می‌گم همین الان برگردی‌ها.» نوشین خودش را در آینه نگاهی کرده و گفته بود: «به حرف تو هست مگه؟» و بعد پشیمان شد از حرفی که زده بود.

گرم را به گردن و صورتش مالید و بلند همراه با خواننده خواند:

« I kissed the girl and I liked it »

چشم‌هایش را بست و سعی کرد تخیلش را بکار بیندازد.

با شنیدن اسم خودش به خود آمد. صدای اشکان را شناخت که از توی کوچه صدایش می‌زد. صدای ضبط را کم کرد.

«نوشیییییییییییییییییییی...»

با اشکان کلاس‌های مشترک زیادی داشت اما از ترس این‌که مبادا فارسی حرف زدن روی انگلیسی یادگرفتنش تاثیر بگذارد زیاد دور و بر ایرانی‌ها نمی‌پلکید. تنها چند باری را که با دوستان اروپایی‌اش به سینما یا پارک رفته بودند، از اشکان هم خواسته بود تا همراه‌شان باشد.

کنار پنجره رفت و پرده را کشید جلوی سینه‌هایش. اشکان پایین پنجره تکیه داده بود به ماشینش، سیگاری گذاشته بود گوشه لبش و با موبایلش ور می‌رفت. پیراهن مشکی‌اش درست فرم بدنش را گرفته بود، چهارشانه بود و بدن عضلانی سفتی داشت، این را نوشین وقتی داشت از بدن عضله‌ای سیاه‌پوست‌ها تعریف می‌کرد فهمید، وقتی اشکان همان موقع وسط حیاط کالج پیرهنش را بالا زده بود تا عضلات شش‌تایی شکمش را به رخ نوشین و دخترها و البته پسرهای کالج بکشد. نوشین چند لحظه‌ای بی‌صدا نگاهش کرد.

اشکان سرش را بالا آورد، سیگارش را از گوشه لبش برداشت و انداخت کف زمین. لبخندی: «به به، حموم بودی؟»

پرده را مثل حوله حمام دورش پیچید و سلام کرد. اشکان دست‌هایش را کرد توی جیب شلوارش، سرش را کج کرد: «پس من پیام بالا تا اون پرده با جاش کنده نشده از سقف.» نوشین زبان‌درازی کرد و گفت: «نه بابا؟»

اشکان جلوتر آمد. نوشین بیشتر خم شد از پنجره: «ده دقیقه دیگه توی حیاطم.»

اشکان موبایلش را توی جیبش گذاشت: «سرده‌ها!»

نوشین سرش را تو آورد و داد زد: «نترس لباس گرم می‌پوشم.»

برده را کیپ کرد. چند لحظه‌ای ایستاد و نفس تازه کرد. دستی دور گردنش کشید. نشست روی تخت. تنها لحظه‌ای فکر این‌که اشکان بیاید بالا تنش را داغ کرده و به عذاب وجدانش انداخته بود. «لعنتی!»

لحظه‌ای فکر یاشار راحتش نمی‌گذاشت.

دراز شد روی تخت. نشست. به سرگیجه افتاده بود. خنده‌اش گرفت. این فکرها از کی توی سرش افتاده بود؟ مادر بزرگ راست می‌گفت که نباید یکه و تنها می‌فرستادنش اینجا. باز بی‌خودی خندید و از خودش پرسید: «از چی خجالت می‌کشی این‌ور دنیا؟ از خودت؟ از یاشار؟» لباس پوشید، لاکش را برداشت، سوهان و لا انگشتی‌هایش را توی کیف کوچکی گذاشت و پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت.

توی حیاط، خسرو با اشکان صحبت می‌کرد. دم غروب بود و بچه‌ها یکی‌یکی سر و کله‌شان توی آشپزخانه‌ها پیدا می‌شد. بعضی‌هاشان تکی می‌آمدند و چیزی می‌خوردند و می‌رفتند و بعضی‌ها، گروهی، شام درست می‌کردند، موسیقی می‌گذاشتند، مشروب می‌خوردند و تا دم‌دم‌های صبح نمی‌خوابیدند. نوشین بی‌آن‌که به خسرو و اشکان نگاه کند رفت گوشه حیاط، روی جدول کنار باغچه نشست و زانوهایش را بغل گرفت. اشکان با خسرو خداحافظی کرد و آمد نزدیک نوشین نشست. پاکت سیگارش را درآورد و رو به نوشین تعارف کرد، نوشین دست دراز کرد و یک نخ برداشت: «وای خیلی وقته نکشیدم.»

اشکان فنک زد. نوشین دستش را حائل کرد پشت سیگار و پک زد. اشکان چهار زانو نشست و پرسید: «چطور؟»

نوشین سوهان را از توی کیفش بیرون آورد و به انگشت‌های پایش خیره شد. شانه بالا انداخت:

«یه شیطنتهایی می‌کردیم توی مدرسه اما از ترس مامانم دیگه فراموشش کرده بودم.»

انگشت کوچک پایش را میان دو انگشت دستش گرفت و سوهان را کشید روی ناخنش. اشکان دستش را، از پشت، ستون بدنش کرد و یک‌بری شد: «اینجا خوبیش اینه که آدم‌ها جرات کارهایی رو پیدا می‌کنن که هیچ وقت نتونستن انجامش بدن. همه راحتن... چه اون‌هایی که می‌خوان بمونن، چه اون‌هایی که میان و میرن. فقط خودشون و خودشون. نه سرخری نه حرف مفتی. اصلا کسی به کارت کاری نداره.»

نوشین سرش را کج کرد و به ناخن پایش خیره شد. اشکان پاهایش را دراز کرد: «اما خب یه بدی داره، تا می‌آیی به یکی عادت کنی، طرف یه هفته بعدش می‌ره، اصلا کمبریج همینطوری‌یه... شهری نیست که بشه دوستی‌های ثابت و طولانی مدت پیدا کنی، همیشه خدا چند نفر رو چمدون به دست توی خیابون‌هاش می‌بینی که یا دارن میان یا دارن می‌رن.»

نوشین به اشکان نگاهی انداخت و از این‌که باید بعد از مدت‌ها به فارسی صحبت کند نفس راحتی کشید: «منم گیج همینم، یه سری آدم‌های خوب می‌بینی که فکر می‌کنی چقدر دوست‌شون داری اما بعد از یک ماه که طرف ترمش تموم می‌شه می‌فهمی که دیگه تا آخر عمرت ممکنه یارو را ببینی.»

حالا داشت انگشت بزرگش را سوهان می‌زد: «برای تو سخته که می‌خوای بمونی.»

اشکان دست برد زیر چونه نوشین و سرش را بالا آورد: «تا حالا بدون آرایش ندیده بودمت.»

نوشین سرش را کج کرد و لبخند زد. اشکان گفت: «جالبه!»

نوشین آرام سرش را عقب کشید و چشمکی زد. شقیقه‌هایش درد می‌کرد و قلبش تند و تند می‌زد.

اشکان سیگارش را توی خاک باغچه خاموش کرد: «برای تو خوبه که برمی‌گردی و یکی و داری اونجا.»

نوشین سوهان را روی زمین گذاشت و کمرش را مالاند و بی‌مقدمه گفت: «آره، تنها چیزی که باید به خاطرش برگردم همونه.»

اشکان زانوهایش را بغل گرفت. حالا خسرو رفته بود در آشپزخانه و از پشت پنجره نگاه‌شان می‌کرد.

اشکان گفت: «من فکر کردم می‌مونی تا بری دانشگاه؟»

نوشین لا انگشتی‌ها را لابه‌لای انگشت‌هایش گذاشت و سیگارش را گوشه حیاط خاموش کرد، دست‌هایش یخ شده بود: «گیج شدم، هم دلم می‌خواد بمونم هم نمونم.»

خسرو حالا سرش را از پنجره بیرون آورده بود و داشت با کافه‌چی کالج که توی حیاط خوابگاه ایستاده بود و سیگار می‌کشید حرف می‌زد. اشکان پرسید: «هدفت چیه؟ برنامه‌ات چیه؟»

نوشین شانه بالا انداخت. مینو دوست داشت نوشین برود دانشگاه، بماند همان‌جا. یاشار اما، قبل از رفتنش، قول گرفته بود تا برگردد و با هم باشند. خودش چه می‌خواست؟ نمی‌دانست.

اشکان جا به جا شد و شیشه لاک را از کنار نوشین برداشت: «عجب رنگی!»

نوشین گفت:

«رنگ مورد علاقه من توی تابستون‌های تهران. البته اینجا که اصلا تابستون نداره، ولی خب، احساس کردم دلم یک کمی رنگ می‌خواد.»

اشکان خندید: «دیگه دلت چی می‌خواد؟»

نوشین سرش را نزدیک گوش اشکان برد و گفت: «اینکه اون دیوونه را یه جوری سر به نیست کنم.»

و با سر به خسرو اشاره کرد. اشکان بلند خندید و سر تکان داد: «بی‌نوا!»

نوشین لاک را به آهستگی و یک به یک روی ناخن‌هایش می‌زد. آنقدر آرام که انگار دارد ناخن‌هایش را نوازش می‌کند. کارش که تمام شد پاهایش را دراز کرد و انگشت‌هایش را تکان تکان داد. پرسید:

«خوب شد؟»

اشکان بلند شد. نوشین به ناخن‌هایش خیره شده بود که چطور رنگ گرفته بودند و انگار حالش را حسابی جا آورده بودند. نگاهی به اشکان کرد که بالای سرش ایستاده بود: «می‌خوای بری؟»

اشکان دستش را دراز کرد تا دست نوشین را بگیرد. نوشین دستش را محکم در دست‌های اشکان سفت کرد و بلند شد. نفس به نفس اشکان، لحظه‌ای ایستاد، یک قدم عقب رفت، خاک پشت شلوارش را با دست تکاند. اشکان سرش را خاراند و این پا و آن پا شد: «نمی‌خوای دعوتم کنی به یه چایی؟»

نوشین حس می‌کرد دیگر یارای ایستادن ندارد. کلید را از توی جیب شلوارش در آورد و به خسرو که از پنجره آویزان بود نگاهی کرد و گفت: «اممم. بذار فکر کنم.»  
بعد ریز خندید: «فرصت زیاده، کلی تمرین حل نکرده دارم.»  
اشکان خداحافظی کرد. نوشین پله‌ها را یک نفس تا طبقه سوم دوید. توی اتاقش رفت، چراغ را روشن نکرد، روی تخت نشست. بلند شد، راه رفت، آب خورد. پنجره را باز کرد، باد سردی لابه‌لای موهایش پیچید. گونه‌هایش گُر گرفته بود. صدای زنگ موبایلش می‌آمد، توجهی نکرد. دست‌هایش را ستون بدن کرد و بالاتنه‌اش را از پنجره بیرون داد و داد زد: «اشکان.»  
اشکان کوچه را دور زده و از خوابگاه دور می‌شد.

## Gracias a la vida

«کجایی؟»

نوشین گوشه‌اش را سفت چسباند به گوشش، به آسمان نگاه کرد، یکدست سیاه، تک و توک ستاره‌هایی از لابه‌لای ابرها بیرون آمده بودند. مه غلیظ سر شب حالا رقیق شده بود. گفت: «چه عجب!»

یاشار خندید. سر حال بود: «گرفتار بودم کمی. بیخوش عزیز.»

نوشین سردش بود. ژاکتش را تنگ دور خودش پیچید. از سر شب دنبال ماکسیم که با پای برهنه سرتاسر روز را توی خیابان و کالج و بقیه جاها راه رفته بود. ریسه شده بودند و کناره رودخانه را گرفته بودند و رسیده بودند به یک بیشه‌زار بزرگ.

گفت: «با دوستانم داریم می‌ریم پیک‌نیک.»

یاشار سینه‌اش را صاف کرد: «چه موقع پیک‌نیکه نصفه‌شبی؟»

نوشین به طعنه گفت: «بچه‌های اینجا بیشتر هوام رو دارن تا تو.»

یاشار سکوت کرد. کمی بعد گفت:

«اهل دوست‌بازی نبودی اینجا.»

نوشین خندید: «توفیق اجباری.»

قدم‌هایش را آهسته کرد. دوستانش را کمی جلوتر می‌دید، که راه می‌روند و حرف می‌زدند. یاشار

گفت: «رفتم خونه‌تون چند روز پیش.»

لحظه‌ای ایستاد. بچه‌ها دور می‌شدند. کوچه تنگ و باریک بود و عطر یاس توی هوا سنگینی

می‌کرد. تک و توک چراغ خانه‌ها روشن بود. گفت: «هه! تو که گفتی گرفتار بودی؟»

یاشار پوزخند زد: «پدرت رفته بود شکار مثل همیشه.»

نوشین گوشه‌اش را روی گوشش جابه‌جا کرد: «دایه عزیزتر از مادر شدی؟»

یاشار تند گفت: «مادرت زنگ زد، من هم رفتم.»

سکوت کردند. نوشین راه افتاد. به پنجره‌های بی‌پرده خانه‌ها نگاه می‌کرد. هر از گاهی زن و مردی

را می‌دید، نشسته پشت میز غذاخوری یا مشغول خواندن روزنامه. یاشار گفت: «چی؟ باز دوباره

اسم مینو اومد؟ بد اخلاق شدی؟»

نوشین چیزی نگفت. ماکسیم با آن بلوز و شلوار یک دست سفید و گل سرخی که پشت گوشش

گذاشته بود، داشت بلندبلند برای خودش آواز می‌خواند.



مینو این دفعه‌های آخر، از یاشار زیاد حرف زده بود. امروز صبح که با مینو حرف زده بود، مینو گفته بود: «ناهار اینجا بود یاشار، چند روز پیش.»

گفته بود: «از زندگی‌ش گفت. از برنامه‌هاش.»

بعد مکث کرده بود، مثل همیشه که قبل از گفتن حرف مهمی، مکث می‌کرد. شاید هم خیره شده بود به دستگاه تلفن یا گل‌های فرش و گفته بود: «معقول به نظر می‌آید.»

نوشین پرسیده بود: «چطور؟»

مینو گفته بود: «خوشم اومد از فکر و هدف‌هاش.»

بعد خندیده بود، ملایم و کم‌صدا. نفس تازه کرده بود: «فکر نکنی کشته‌مرده داری اینجا. این پسره هم مثل بقیه هم‌جنس‌های خودشه. بچسب به درست.»

پرسیده بود: «منظور؟»

مینو با آرامش گفته بود: «اسمی از تو نبود توی برنامه‌هاش. توی آینده‌اش.»

نوشین چیزی دیگر نشنیده بود. صدای مینو تکه‌تکه می‌شد. قطع و وصل می‌شد. و سرآخر بوق بوق بوق... مینو واقعا خندیده بود لحظه آخر؟

یاشار گفت: «الو نونوش؟»

بی‌هوا تلفن را قطع کرد. بچه‌ها ایستاده بودند تا نوشین به‌شان برسد. پا تند کرد.

بیشه‌زار را میان‌بر زدند و حالا علف‌های زمخت و بلند را کنار می‌زدند. نشستند. ماری و ماکسیم چوب‌هایی را که از میانه راه از توی سطل زباله و روی قایق‌های بی‌سرنشین جمع کرده بودند کوت کردند روی هم و آتش روشن کردند.

نوشین آب‌دهانش را به زحمت قورت داد. کز کرد گوشه‌ای در تاریکی. چیزی روی قلبش سنگینی می‌کرد. پاهایش را بغل گرفت. انگار یکی از پشت دائم تکانش می‌داد. تلفنش دوباره زنگ زد: «قطع شد.»

یاشار با احتیاط گفت: «معمولا سفرهای بابات چقدر طول می‌کشه؟»

نوشین نمی‌خواست بیشتر بشنود. دست را روی دکمه خاموش تلفن نگه داشت. صفحه سبز و نارنجی شد و بعد از ثانیه‌ای سیاه.

چهره‌ها از میان تاریکی قد می‌کشید. هر کسی برای خودش جایی پیدا کرد و نشست. ماکسیم بعد از آن‌که چند قلپی آب‌جو نوشید و سیگاری تمام کرد، رو به نوشین گفت: «این دستمال‌گردن‌ها توی ایران نشونه خاصی‌ه، نه؟»

نوشین نگاهی به دستمال‌گردن ماکسیم انداخت که انگار میان اروپایی‌ها حسابی مد شده بود، شالی چهارخانه، شبیه چغیه. خندید، سرش را تکان داد: «خب البته نشانه قشر خاصی‌ه.»

ماکسیم شانه بالا انداخت: «این رو یک دوست عرب بهم داده.»

نوشین دست جلو برد و بی‌خودی دستمال‌گردن را لمس کرد.

ماکسیم گفت: «برای من یک هدیه است. مسخره است نشونه چیز خاصی باشه.»

نوشین چیزی نگفت.

ماکسیم پرسید: «تو توی ایران حجاب داری، نه؟»  
نوشین خندید، سوال هزارباره، سر تکان داد: «وقتی توی خیابون هستیم، نه توی خونه.»  
ماکسیم اخمی کرد: «فقط توی خیابون؟»  
نوشین پتوی کوچکش را دورش پیچید: «توی خونه می‌تونی هرطوری که خواستی باشی، توی خیابون قانون فرق داره.»  
ماری موهایش را پشت گوشش داد: «این تضاد نیست؟»  
نوشین جوابی نداد.

یوهانس گیتارش را از توی ساکش بیرون آورد. ماکسیم شات‌های تکیلا را پر می‌کرد و نیلام لیمو ترش‌ها را قاچ می‌زد. خالد خیره شده بود به آتش. نوشین بی‌اختیار خودش را به جلو و عقب تکان می‌داد.

یوهانس، کوک گیتارش را درست کرد و نگاهی به ماکسیم انداخت و پنجه‌اش را کشید روی سیم‌ها. ماکسیم صدایش را بم کرد و خواند:

« Gracias a la vida »

و بعد شات‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کرد. دست نوشین را گرفت، گفت: «یخی چه قدر.»  
و بعد گودی کنار شستش را لیسید. نوشین لیمو را از دست دیگرش گرفت. ماکسیم گفت: «اول نمک، بعد شات، بعد لیمو.»

استکانش را بالا برد و بلند گفت: «به سلامتی نوچی، دوست‌داشتنی‌ترین دختر ماسملون عالم.»  
نوشین، شات اول را تند و بی‌معطلی نوشید. زیر زبانش داغ شد بعد ته حلقش. لیمو، تلخی را پس زد. ماکسیم حالا آهنگ را به انگلیسی ترجمه می‌کرد: «زندگی ازت ممنونم برای همه چیزهایی که به من بخشیدی...»

نوشین چشم دوخت به گل سرخی که ماکسیم پشت گوشش زده بود. نفسش سنگین بود.  
ماکسیم بلند گفت: «برای چشم‌هایی

که به من دادی تا زمانی که بازشان می‌کنم

بتوانم سفید را از سیاه بازشناسم.»

نوشین شات بعد را بالا رفت. لیمو را توی دهانش فشرد. ماکسیم صدایش را حالا زیر کرده بود: «تا

بتوانم آن بالا در آسمان صور فلکی را

و این‌جا روی زمین

آدم‌ها را

مردمی را که دوست‌شان دارم،

بینم.»

بعد بلند گفت:

« Gracias a la vida. »

انگشت‌های دست و پایش کرخت شده بود. شات سوم را از دست‌های نیلام قاپید. صدای خنده مینو را انگار از پشت سرش می‌شنید، صدای بوق ممتد تلفن را، صداها پس و پیش می‌شدند. چشم‌هایش را بست و باز کرد، پلک‌ها سنگین بودند. تمام نیرویش را جمع کرد تا بازشان کند. پدر کی برمی‌گشت؟ گاهی حتی یک ماه می‌شد که نمی‌آمد به خانه، به‌خصوص اگر می‌رفت کرمان برای شکار خرس. مینو تنها می‌ماند. یاشار یاشار یاشار... فکر سمجی را که مثل خوره به جانش افتاده بود پس زد.

به جنگ افتاده بود با خودش، با خواب، با بیداری. با صداهایی که می‌شنید. دلش می‌خواست تکیه بدهد به جایی، به کسی، سرش را بی‌هوا روش شانه خالد گذاشت. چشم‌هایش را بست. مینو لباس سفید گشادش را پوشیده بود. پوست برنزه‌اش برق می‌زد. پاهای کشیده‌اش توی نور، از زیر آن لباس نازک، حتما پیدا بود. یاشار می‌رفت نزدیکش. نزدیکتر. نوشین نفس کم آورد. به زور چشم‌ها را گشود.

ماکسیم آهنگ دیگری را محزون و آرام می‌خواند. صدای سوختن چوب‌ها در آتش، شبیه صدای شکسته‌شدن شاخه درخت‌ها بود.

دراز شد روی زمین و به آسمان خیره شد. ابرها کنار رفته بودند و ستاره‌ها می‌درخشیدند. هواپیمایی با نور سرخ چشمک‌زن از میان ستاره‌ها گذشت. ماه کامل بود و نور شیرین‌رنگش هر لحظه بیشتر می‌شد.

خنکای چمن‌ها توی تنش می‌نشست. بدنش گرم بود. مینو نگاهش می‌کرد. از بالای شانه‌های یاشار نگاهش می‌کرد. خندید. لب‌هایش خشک شده بود. ترک خورد. نوشین زبان کشید روی لب‌ها، شوری خون را مزه کرد. ستاره‌ها دور می‌شدند، ماه نزدیک می‌شد. سرش را بالا آورد. سرش افتاد روی چمن‌ها. یوهانس دیگر گیتار نمی‌زد.

صدایش می‌زدند. نوشین چشم باز کرد. ماری حالا بالا سرش بود، پشت دستش را گذاشته بود روی گونه نوشین و به فرانسو چیزی می‌گفت. صورت‌ها بالای سرش آمدند، می‌چرخیدند، دور و نزدیک می‌شدند. مثل بال پروانه‌ها، رنگ به رنگ بودند. پروانه شده بودند. انگشت‌های ماری به نوازش روی گونه‌هایش کشیده می‌شد. نیلام نمی‌خندید، دقیق شده بود توی صورتش. اشک‌ها می‌جوشید از گوشه چشم نوشین. راه نفسش بند آمده بود. خنکای آبی روی گونه‌اش نشست، پلک زد، می‌خواست بنشیند. پلک زد. می‌خواست بخوابد. پلک زد. صدای خالد از دور می‌آمد:

«زود باشین بیاریدش، ماشین اومد.»

## شکار

کنار رودخانه ایستاد. به حباب‌های آبی که قطره‌های باران روی رود درست می‌کردند خیره شد. با همان بلوز و شلوار نخی‌اش که موقع خواب می‌پوشید، آمده بود بیرون. حتی حوصله نکرده بود با خودش چتر بیاورد. پله‌ها را دوتا یکی آمده بود پایین. چند لحظه‌ای بی‌حواس توی حیاط ایستاده بود. حیاط سوت و کور بود. به پنجره اتاق‌ها نگاه کرد. پرده‌ها کیپ تا کیپ کشیده شده بودند. تند راه رفته بود. دویده بود. آن قدر که حالا نفس‌نفس می‌زد. روی یک نیمکت چوبی بی‌رنگ و رو که معلوم بود سال‌هاست همان کنار، گوشه دنجی افتاده، نشست.

آب از کناره دم‌پای شلوارش، چکه می‌کرد روی زمین. خم شد و یکی‌یکی برگ‌هایی را که به ساق پایش چسبیده بود پس زد. سرش را گذاشت روی زانویش. باران می‌بارید روی موهایش، گردنش و آرام قل می‌خورد زیر پیراهنش.

تنش مور مور می‌شد. چند قایق از روبه‌رویش رد شد. رودخانه آرام بود، درخت‌های پُربُرج چنار و بید کنار رود، سایه تیره‌رنگی روی آب انداخته بودند. پرنده‌ها بی‌صدا از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند.

همان‌طور نشسته، به پهلو خوابید روی صندلی، دوچرخه‌سوارها تند و بی‌صدا از روبه‌رویش می‌گذشتند. بعضی‌ها نگاهش می‌کردند و بعضی نه. چشم‌هایش را بست.

صدای پدر خش‌دار بود و یک بند سرفه می‌کرد. نوشین پرسیده بود: «زود از شکار برگشتین این بار؟ کجا بودین اصلاً؟ کرمان مثل همیشه؟»

پدر نفس بلندی کشیده بود، سینه‌اش خس خس می‌کرد: «کرمان که نه، این بار رفته بودیم ارسباران، سرما خوردم بدجور. زودتر از گروه برگشتم.»

نوشین گفته بود: «الان فقط از اون جوشونده‌های مادر بزرگ می‌چسبه، نه؟»

پدر انگار داشت راه می‌رفت توی خانه، گفته بود: «اتفاقاً چندروزی هست مادر جون اینجاست.»

نوشین مکثی کرده و با تعجب پرسیده بود: «مادر بزرگ اومده اونجا مونده؟»

حالا پدر داشت چای‌اش را هم می‌زد، نوشین این‌طور حدس زده بود. گفته بود: «پایش را کرده توی  
 یه کفش که می‌خواهد بیاید تو را ببیند.»  
 نوشین روی تخت دراز کشیده بود و داشت ستاره‌های سقف را برای صدمین بار می‌شمرد، یک‌باره  
 روی تخت نشست: «وا! چطور؟»  
 پدر لیوان را حالا گذاشته بود روی میز جلوی تلویزیون. روزنامه را حتما باز کرده بود روی میز و گوشی  
 را از این دست به آن دست داده بود: «من هم نمی‌دونم.»  
 نوشین ایستاده بود توی اتاق، کمی راه رفته بود: «مادر کجاست؟»  
 پدر مین‌کنان گفته بود: «دماوند.»  
 نوشین نشست: «دماوند؟ تنها؟»  
 پدر سکوت کرده بود. زیرلبی گفته بود: «نه انگار، تنها که نیست.»  
 نوشین نمی‌دانست چه کار می‌کند. حالا لم داده بود روی صندلی و داشت با صفحه‌کلید لپ‌تاپش  
 بازی می‌کرد. پرسیده بود: «یعنی چی؟»  
 پدر انگار پک محکمی به سیگارش زده باشد گفته بود: «می‌گن تنها نرفته.»  
 نوشین گوشه ناخنش را جویده و پرسیده بود: «کی می‌گه؟»  
 پدر سرفه کرده بود، گفته بود: «کی برمی‌گردد بابا؟»  
 نوشین نگاه کرده بود به عکس یاشار و چشم‌هایش را بسته بود.  
 با صدای سُر خوردن چرخ دوچرخه‌ای چشم‌هایش را باز کرد. مانوئل را لحظه اول نشناخت، مانوئل  
 کلاه از سر برداشت و پرسید:

« What are you doing here? »

نوشین نگاهش کرد، گوشه پلکش می‌پرید. مانوئل از دوچرخه پیاده شد و تندى کتش را در آورد و  
 روی شانه‌های لرزان نوشین انداخت. کنارش نشست. نوشین خودش را پس کشید و کت را روی  
 زمین انداخت. مانوئل پرسید:

« Are you all right? »

نوشین رویش را آن‌طرف کرد و به فارسی گفت: «تو اینجا چه گهی می‌خوری؟»  
 مانوئل با تعجب گفت:

« Come on, I know a good café over there. you have to drink some tea »

نوشین به مانوئل نگاه کرد که دست‌پاچه ایستاد، کت را برداشت و تکاند. دوچرخه‌اش را به یکی از  
 نرده‌های حفاظ رودخانه قفل کرد و دستش را طرف او دراز کرد. نوشین باز به فارسی گفت: «سیما  
 بهم گفته بود. یه چیزهایی گفته بود. حتی مینو انگار یک‌چیزهایی درباره... آه! من همیشه آخرین  
 نفرم. همیشه.»

دست مانوئل را پس زد و بلند گفت: «عجب! عجب! باورم نمیشه.»  
 بلند شد و کنار مانوئل ایستاد. مانوئل دستش را گرفت و گفت:

« You are freezing, I think it's better to go to dormitory »

نوشین گفت: «تو یکی هم هر گهی می‌خوای بخوری بخور.»  
مانوئل راهش را کج کرد به سوی خوابگاه. راه افتادند، روی پل چوبی که رسیدند لحظه‌ای ایستادند، نوشین به رود نگاه کرد و به راه‌باریکه کنار رود، به بیشه‌زار بزرگی که درست سمت چپش بود و یک بند زیر لب غر می‌زد. گاهی تند می‌رفت و گاهی آرام.

مانوئل حرف می‌زد و نوشین چیزی نمی‌فهمید. گاهی به فارسی جوابش را می‌داد. مانوئل می‌خندید و نوشین را بیشتر به خودش می‌چسباند. به دروازه خوابگاه که رسیدند، یوهانس و ماکسیم زیر طاقی ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند، نوشین این‌بار بی‌آنکه منتظر شود راست رفت طرف‌شان و روی‌شان را بوسید. یوهانس با نگرانی نگاهی به مانوئل کرد.

یوهانس رو به نوشین گفت: «هی نوچی! شنیدی خبر جدید رو.»

نوشین زیرلپی گفت: «شماها هم که از دنیا فقط همین اخبار محلی کمبریج رو می‌دونید.»  
یوهانس روزنامه‌ای را که تا کرده و زیر بغلش زده بود در آورد و بازش کرد، نوشین به روزنامه نگاهی کرد. گوشه لبش را می‌جوید. عکس پسر جوانی بود که انگار تازه به قتل رسیده بود. مانوئل روزنامه را از دست‌های یوهانس قاپید:

«What the fu...»

یوهانس گفت: «آره از بچه‌های کالج خودمون بوده.»

بعد کنار نوشین آمد و دستش را روی شانه نوشین گذاشت: «هی نوچی! انگار روبه‌راه نیستی؟ به هر حال تنها بیرون نرو. خب؟»

نوشین سرش را انداخته بود پایین و داشت با کلید اتاقش بازی می‌کرد.

ماکسیم از دور داد زد: «ساعت بد، مکان بد... هیچ کسی نباید تنها بیرون بره، این یه قراره.»  
نوشین سر تکان داد و به راه افتاد. مانوئل دنبالش رفت. پاکیشان پله‌های راهرو را بالا رفت. مانوئل در اتاق را برایش باز کرد:

«What's going on girl? What's happened»

اتاق گرم بود. نوشین همان‌طور خیس روی تخت نشست و کفش‌هایش را در آورد و پرت کرد گوشه اتاق. مانوئل گفت:

«You have to drink something.»

دو زانو رو به روی نوشین نشست و دستش را زیر چانه نوشین برد، نوشین به چشم‌های مانوئل دقیق شد، فیروزه‌ای، سبز، هنوز نمی‌توانست تشخیص دهد. مانوئل گفت:

«You have to change your clothes, I can help you»

نوشین پوزخند زد: «حرومزاده‌ها»

مانوئل نشست کنار تخت. نوشین به گلدان کوچک شمعدانی‌اش نگاه کرد که حالا شسته زده بود و داشت خشک می‌شد.

نگاهی روی میز انداخت. دستش را کرد توی کیفش که از صندلی آویزان بود. همان‌طور نشسته در کمد لباس‌هایش را باز کرد، سرآخر موبایلش را از پشت قاب عکس یاشار پیدا کرد. شماره یاشار را گرفت. بوق اشغال... دوباره گرفت، باز گرفت، تلفن را پرت کرد گوشه اتاق: «گُه.»  
دراز شد روی تخت.

مانوئل قاب عکس یاشار را از روی پاتختی برداشت. به اسپانیایی چیزی گفت. عکس را جلو و عقب برد. نوشین گفت: «چته؟ چرا می‌خندی؟»  
مانوئل نگاهش کرد. شانه بالا انداخت. قاب را دمر گذاشت روی پاتختی. جلوتر آمد. نوشین خودش را جمع کرد گوشه تخت. مانوئل بلند شد و گفت:

« I'll go to bring some beer»

خم شد روی نوشین، نوشین صورتش را عقب کشید و با دست مانوئل را پس زد. مانوئل خندید، کلید اتاق را از روی میز برداشت و از در بیرون رفت.

## رهای

مانوئل تند و باعجله، بی‌آنکه نگاهش کند، لباسش را پوشیده بود و زیرلبی خداحافظی کرده و بیرون رفته بود.

اتاق بوی عرق تن می‌داد و تاریک بود. نوشین برهنه و تنها، به ستاره‌های پلاستیکی سقف خیره شد.

دست کشید روی شکمش، سینه‌هایش، میانه ران‌هایش. درد انگار با حرکت دست می‌پیچید توی تنش، ریز ریز می‌شد توی دلش.

نیم‌خیز شد تا پرده اتاق را کنار بزند. نتوانست، افتاد روی تخت. موبایلش زنگ زد، یاشار بود: «معلوم هست کجایی؟»

«همین جاها چطور؟»

«دختر چرا تلفون رو جواب نمی‌دی؟»

«کی زنگ زدی؟»

«از دیشب تا حالا ده بار زنگ زدم. چته تو؟»

«دماوند خوش گذشت؟»

یاشار سکوت کرد. نوشین بلند خندید. یاشار گفت:

«چرا مزخرف می‌گی؟»

«دلم می‌خواد.»

«یعنی چی؟ چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟ حالت خوب نیست؟»

«از این بهتر نمی‌شم.»

«دیشب کجا بودی؟»

«دیسکو، بار، بیرون، به تو چه اصلاً.»

«مزخرف نگو.»

«خب تعریف کن بینم.»

«من نمی‌فهمم چی می‌گی؟»

«نکنه من باید توضیح بدم.»

یاشار صدایش را بالا برد:

«چه مرگته تو، چرا گیر می‌دی؟»

«صدات رو ببر.»

«بس کن نوشین. تو دیوونه‌ای، مریضی، مینو راست می‌گفت که...»

«چی گفته مینو که این‌همه داد و فریاد می‌کنی؟»

«می‌خوای بدونی؟»

«آره می‌خوام بدونم مادرم در مورد یکی بدونه دخترش چی گفته؟»



«می‌گه حسودی، کم‌عقلی، یه تصمیم درست نمی‌توننی بگیري... هول‌هولکی و رو هواست همه کارهات.»

نوشین تکیه داد به دیوار و به شکم لختش نگاهی کرد، قلبش تیر کشید:

«بین یاشار... الو الو.»

تلفن را گذاشت روی تخت. به سرگیجه افتاده بود. چیزی انگار راه گلویش را بسته بود. پس مینو و یاشار با هم نشستند و راجع به او حرف زده بودند. واقعا مینو این حرف‌ها را زده بود؟ باید باور می‌کرد تمام حرف‌های یاشار را؟ شانه بالا انداخت. چه فرقی داشت؟ فرقی نداشت واقعا؟ دلش می‌خواست گریه کند اما نه بغضی داشت و نه اشکی. تلفن دوباره زنگ زد. بی‌آنکه منتظر شود یاشار چیزی بگوید، با فریاد گفت:

«این رو موقعی که توی بغلت بود بهت گفت، آره؟»

یاشار لحظه‌ای سکوت کرد و تند گفت:

«خفه شو نوشین. خفه شو. توهم زدی؟ این مزخرفات رو کی بهت گفته؟»

«کلاغ‌ها گفتن آقا کبکه، سرت رو کردی زیر برف؟»

«نمی‌دونم از مادری مثل مینو چطوری دختری مثل تو دراومده؟»

نوشین ایستاد. درد پیچید زیر دلش، تکیه داد به میز:

«که نمی‌تونه به خوبی مادرش بغل پر کن بشه؟»

یاشار گفت: «خفه شو.»

نوشین سکوت کرد. یاشار گفت: «آخه تو یه الفیچه که دست راست و چپت رو بلد نبودی...»

نوشین نشست روی زمین، بالش را گرفت توی بغلش. صدای یاشار می‌لرزید: «تو، تو، چی می‌دونستی از رابطه و عشق و دوست داشتن و کوفت و درد و زهر مار که حالا...»

«خفه شو کثافت.»

یاشار سکوت کرد. نوشین چشم‌هایش را بست. دهانش خشک بود و دلش آب می‌خواست: «تو یه هرزه ایی یاشار یه هرزه‌ی دهن بین»

یاشار هوار کشید: «تو حسودی نوشین. یه حسود که به هر زنی، حتی اگه اون زن مادرت باشه حسودی‌ش می‌شه.»

نوشین گلویش را صاف کرد و آرام و شمرده گفت: «خوبه! بهت خوب حال داده که اینطور هار شدی»

«هیچ خبری نبوده، تو خودآزاری داری.»

نوشین حرفی نزد. یاشار صدایش می‌لرزید:

«من فقط بردم رسوندمش دماوند. خسته بود و دلش می‌خواست از شهر بزنه بیرون. فقط همین.»

زده بود به هدف. بلند شد و بالش را انداخت روی تخت:

«که مینو خودش نمی‌تونست بره نه؟ که این همه سال یعنی، کسای دیگه بردنش؟»

«خفه شو نوشین. مادرت، مادر. می‌فهمی؟»

«مادر؟ هه. مادر.»

«به کسای که خبر می‌دن بگو از این به بعد بیشتر دقت کن.»

«آره، که ماشین تو را دم در ویلای دماوند به شبانه‌روز نبینن. نه؟ اونقدر هول بودی که وقت نکردی

ماشینو بزاری توی پارکینگ. دیوث عوضی.»

« من می‌دونم این آتیش‌ها از گور کدوم مادر قحبه ای بلند می‌شه.»

«دیوار حاشا که کوتاه نیست یاشار جان.»

«بس کن دیوونه روانی.»

نوشین تلفن را قطع کرد، دست‌هایش می‌لرزید. تلفن را پرت کرد روی تخت. توی اتاق راه رفت. تلفن

زنگ زد. نوشین همان‌طور به اسم یاشار که روی صفحه مونی‌تور موبایل خاموش و روشن می‌شد

نگاه کرد و بعد تلفن را خاموش کرد.

ملحفه را پیچید دور خودش و به پهلو خوابید. خندید. پس همین بود؟ آن‌همه ترس و عذاب. برای

همین چند دقیقه‌ی کوتاه؟ واقعا همین بود؟ از این‌که نمی‌خواست گریه کند تعجب کرده بود. از

این‌که ذره‌ای عذاب وجدان نداشت حتی، انگار خوشحال هم بود.

یعنی یاشار هم، همین‌طور دیوانه‌وار و مجنون، مینو را بوسیده؟ همین‌طور بی‌پروا لباس‌هایش را

درآورده، به بدنش دست کشیده، حریص و هیز نگاهش کرده، موهایش را بوییده و حرف‌های

عاشقانه در گوشش زده؟ چرخید.

یعنی مینو هم رها و لخت، دست برده لابه‌لای موهای یاشار، کناره‌های گردنش را بوسیده و از ته

دل خندیده؟

دمر خوابید و نفسش را با صدا بیرون داد. می‌دانست مینو، در آن لحظات سرخوشی، به نوشین فکر

نکرده، آن‌طور که نوشین به او. انگار به هر طرف نگاه می‌کرد، مینو را می‌دید. انگار دوست داشت

مینو، ببیندش، که چه‌طور میان دست‌های مانوئل، می‌لغزد، می‌خندد، می‌رقصد. دوست داشت

مینو بود تا ببیند، چه‌طور سرها به طرفش برمی‌گردد، نگاه‌ها چطور سر تا پایش را برانداز می‌کنند.

طاق‌باز خوابید. نه هراسی از چیزی داشت نه حتی اندکی غصه. از خودش ترسید. نوشینی درونش

رشد کرده بود که نمی‌شناختش. نشست روی تخت و پرده را کنار زد. آسمان روشن شده بود،

پنجره را باز کرد. باد خنکی توی اتاق وزید. سرش درد می‌کرد و تشنه بود. موبایل را برداشت، پس

پروانه فلزی کجا بود؟ کیفش را زیر رو رو کرد، پروانه کنده شده بود و تنها نخ باریک فلزی‌ای‌اش به جا

مانده بود. دولا شد زیر تخت، خبری نبود. شاید دیشب توی راه که موبایلش را در آورد تا با ماری

تماس بگیرد، کنده شده و افتاده است جایی، میانه سنگفرش‌های خیابان و تا صبح لگدمال شده.

موهایش را از روی صورت کنار زد. به زنجیر کوتاه پاره‌شده که هنوز به موبایل آویزان بود نگاهی کرد و

گفت: «چه حیف!»

موبایل را روی میز گذاشت. تشنه بود و قلبش توی سینه تند و تند می‌زد. چه کردی دختر؟

دوش آب داغ را باز کرد. ایستاد زیر دوش، خط کهنک خون، از کناره رانش سر خورد و پیچید دور

ساق پایش. همان‌طور زیر آب ایستاد و صابون را گرفت میان دو دستش. آب گرم انگار به تنش جان

می‌داد. احساس سبکی می‌کرد. دوست داشت آوازی زیر لب بخواند. هر چه کرد چیزی یادش نیامد. هوس سیگار کرده بود. فکر کرد باید برود و از ترکی چند نخ سیگار قرض کند. دوش را بست. ترکی سرسنگین جوازش را داد و پاکت سیگار و فندکش را گذاشت کف دست نوشین. نوشین پرسید: «چنه ترکی؟»

ترکی نگاهش کرد و سرش را کمی تکان داد و چیزی به عربی زیر لب گفت. در اتاقش را بست. نوشین یک نخ سیگار برداشت و پاکت را گذاشت پشت در. از توی یخچال، بطری بزرگ آب معدنی را برداشت.

توی حیاط، نشست کنار بوته گل رز زرد. عطر گل‌ها شیرین بود و نوشین را یاد کودکی‌هایش می‌انداخت. سیگاری گیراند. خالد از پنجره اتاق خوابش دولا شده بود و داشت نگاهش می‌کرد. نوشین بطری بر لب برایش دست تکان داد. خالد بلند گفت: «حالت بهتره؟»  
نوشین حالا رو به آفتاب، دستش را سایه‌بان صورتش کرده بود: «آره چطور؟»  
خالد گفت: «الان میام پایین.»

ماکسیم و خالد با هم رسیدند توی حیاط. نشستند روی سنگفرش‌ها، کنار دست نوشین. ماکسیم که هنوز گیج مشروب‌هایی بود که شب قبل خورده بود، گفت: «دیشب خیلی مست کرده بودی‌ها.»

نوشین خندید: «خب همه مست بودن.»

خالد با نگرانی به نوشین نگاه کرد و گفت: «آخه انگار تو خیلی سرخوش بودی.»  
نوشین شانه بالا انداخت و پرسید: «کار عجیبی کردم مگه؟»

ماکسیم و خالد به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده. نوشین پک عمیقی به سیگار زد و گفت:  
«هی بگین ببینم. یعنی من یادم رفته؟»

خالد به خنده گفت: «مدام داشتی به فارسی حرف می‌زدی و ایرانی می‌رقصیدی.»  
ماکسیم فندک نوشین را از دستش گرفت و گفت: «گیر داده بودی به پسرها که باید ایرانی برقصن باهات.»

نوشین سرش را پایین انداخت و نج‌نچی کرد. خالد و ماکسیم بلند خندیدند. ماکسیم گفت: «همه زدیم به سیم آخر، این هفته.»

خالد گفت: «راستی نوچی، امشب پارتنی توی آشپزخونه منه. یادت نره.»  
نوشین ایستاد: «وای دوباره پارتنی؟»

توی اتاقش رفت. ملحفه‌های تخت را عوض کرد. لباس‌هایش را جمع کرد و خرده‌ریزها را ریخت توی کثو تا سر وقت جمع و جورشان کند. این‌همه دلشوره برای چه بود؟ رفت و ایستاد جلوی آینه، به خودش نگاه کرد. به لب‌هایش دست کشید و به خال کم‌رنگش. برگشت و دراز شد روی تخت. دمر شد و سرش را از کنار تخت آویزان کرد، موهایش ریخت دور صورتش، فنر تخت غژ و غژ صدا داد. بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد دست برد و از روی پاتختی قاب عکس یاشار را برداشت. قاب را گذاشت روی زمین. با گوشه ناخن چفت پشتش را باز کرد و عکس را در آورد. شیشه نیمه‌شکسته قاب

صدایی داد و از وسط دو نیم شد. نوشین عکس را برداشت و گذاشت روی زمین. قطره‌های اشکش می‌چکید روی عکس.

## لندن

دراز کشیده بود روی تخت و داشت با ریتم آهنگی که از رادیو پخش می‌شد پاهایش را تکان می‌داد. قطره‌های اشک از کناره چشمش سر می‌خورد روی بالش. نمی‌توانست لحظه رفتن ماری که سفت بغلش کرده بود و گریه می‌کرد را از یاد ببرد. حالا فقط خالد مانده بود که شنبه بعد از رفتن نوشین می‌خواست برود. خالد با دنیای آرزوهایش، با لبخند همیشگی‌اش که گاهی نوشین را به حسادت می‌انداخت، از جمع چند نفره آنها تنها او مانده بود و نوشین. دانشجوها یکی‌یکی عوض می‌شدند و حیاط خوابگاه شکل دیگری می‌گرفت. ساختمان‌های روبه‌روی را هم خالی نگه داشته بودند برای بازسازی و رنگ و نقاشی و حالا پنجره‌های بی‌پرده‌شان انگار به نوشین و تمام خاطراتش دهن‌کجی می‌کرد. همسایه‌های همگی رفته بودند. در اتاق‌ها باز بود و می‌شد یکی‌یکی داخل‌شان شد، تاریک و لخت و ترسناک. نوشین ساعت‌ها توی اتاقش می‌ماند، روی تخت از این دنده به آن دنده می‌شد، جواب تلفن‌هایش را نمی‌داد، گه‌گداری تنها با پدرش حرف می‌زد و مینو تا می‌خواست گوشی تلفن را بگیرد به هزار بهانه تلفن را قطع می‌کرد.

امروز که توی بوفه کالج با مرد کافه‌چی خداحافظی می‌کرد، مرد گفته بود: «پس می‌خوای برگردی ایران. نه؟»

نوشین سر تکان داده بود یعنی که بله. مرد کافه‌چی گفته بود: «خب پس حتما کلی سوغاتی خریدی.»

نوشین به مرد نگاه کرده و حاج و واج گفته بود: «سوغاتی؟»

مرد کافه‌چی پرسیده بود: «انگار زیاد خوشحال نیستی؟»

نوشین به چشم‌های قهوه‌ای و ریز مرد نگاه کرده و گفته بود: «دلم برای اینجا تنگ می‌شه.»

بعد فکر کرده بود چمدانش سبک‌تر از آن چیزی که آمده بود دارد برمی‌گردد.

مرد کافه‌چی لیوان چای را دستش داده بود: «مگه دلت برای خانواده‌ات تنگ نشده؟»

نوشین چای را گرفته و چیزی نگفته بود. مرد کافه‌چی دستش را با پیش‌بندش خشک کرده و

خندیده بود: «اگه ویزا داری بیشتر بمون، داری؟»

نوشین قند را گوشه لپش انداخته و گفته بود که هنوز می‌تواند چند هفته‌ای بماند.

چشم‌هایش را بسته بود که زنگ در اتاقش را شنید. خالد بود، می‌دانست که توی اتاق نمی‌آید. همان‌جا جلوی در به نوشین گفت که توی حیاط منتظرش می‌ماند. نوشین پله‌ها را سلانه‌سلانه پایین آمد. خالد روی جدول نشسته بود و سیگار می‌کشید، خندید و سر تکان داد. نوشین نشست کنار دستش. غروب بود و تک و توک دانشجوها می‌آمدند و می‌رفتند. خالد بی‌آنکه نگاهش کند، گفت: «چه خلوت شده نوچی اینجا، نه؟»

نوشین حس می‌کرد ضربان قلبش بی‌دلیل بالا و پایین می‌رود، دستش را گذاشت روی جدول کنار حیاط و تکیه داد به دیوار: «هرکی بود و نبود رفت دیگه خالد.»

خالد داشت به سرخی نوک سیگارش نگاه می‌کرد: «این روزها خیلی توی خودتی، انگار نه انگار که اون نوچی‌یه سابقی.»

نوشین گوشه چشمش را خاراند و یک نخ سیگار از توی پاکت کنار دست خالد بیرون آورد: «گفتی برادرت لندن زندگی می‌کنه؟»

خالد فندک را برایش روشن کرد: «آره، اول هم می‌رم پیش اون، بعدش می‌رم عربستان.»

نوشین پاهایش را گشاد از هم دراز کرد توی حیاط: «خیلی فرق داره زندگی لندن و کمبریج؟ منظورم از نظر کار و امنیت و ایناست؟»

خالد شانه بالا انداخت: «فکر کنم فرق داره. البته برادر بزرگ‌ترم هیچ‌وقت از مشکلاتش به من چیزی نمی‌گه.»

نوشین پکی به سیگارش زد: «برادر بزرگ‌تر! چه خوبه که آدم‌یه برادر بزرگ‌تر از خودش داشته باشه، نه؟»

خالد لحظه‌ای برگشت و به چشم‌های نوشین نگاه کرد: «از وقتی پدرم مرد تمام مسوولیت کار و خونه و همه‌چی با اون بوده، اول اون بعدش هم من.»

نوشین دستی روی شانه خالد زد: «مرد کوچولو!»

هر دو خندیدند. خالد گفت: «خیلی خوشحالی که داری بر می‌گردی، نه؟ حتما دلت برای غذاهای خونگی و مادرت تنگ شده. دلت برای تختخواب تمیز خودت، برای توالت و دستشویی خودت.»

نوشین خاکستر سیگارش را کنار پایش روی سنگفرش‌ها تکان داد: «نمی‌دونم، یه لحظه دلم می‌خواد برم یه لحظه هم نه، می‌خوام بمونم.»

خالد با تعجب نگاهی به نوشین کرد: «یعنی به موندن فکر کردی؟»

نوشین نفس عمیقی کشید و موهایش را داد پشت گوشش: «بیشتر از اینکه به رفتن فکر کنم به موندن فکر کردم.»

خالد برگشت رو به نوشین، درست روبه‌رویش نشست و بی‌آنکه چیزی بگوید نگاهش کرد. نوشین سیگارش را خاموش کرد گوشه باغچه و گفت: «وا! چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟»

خالد چیزی نگفت، برگشت و نگاهی به دانشجوهای جدیدی انداخت که با چمدان‌هایشان دم در خوابگاه ایستاده بودند و گیج و حیران دنبال شماره اتاق مسئول خوابگاه می‌گشتند. گفت: «برو حاضر شو امشب بزیم بیرون.»

نوشین مین مینی کرد. خالد گفت: «خل نشدی از تنهایی این چند روز؟»

نوشین خندید، گفت: «خب بیا الان بریم.»

خالد ایستاد و خاک شلوارش را تکاند: «با دختری که لباس تو خونه تن شه هیچ جا نمی رم!»  
نوشین ایستاد، ضربان قلبش زیاد شده بود، حس می کرد انگار کسی گلویش را سفت فشار می دهد. سرفه کرد: «یعنی می شه گودبای پارته یه من و تو، نه؟»

دمدمهای صبح بود که برگشتند. ایستادند توی حیاط. خالد گفت:

«پس فردا می ری نه؟»

نوشین سرتکان داد. خالد گفت: «من فردا می رم لندن. تا هفته دیگه که برگردم سعودی.»  
نوشین بغضش را خورد. خالد این پا و آن پا کرد و کارتی از توی کیف پولش در آورد: «این کارت برادرمه، وکیله، خب! شماره من رو هم که داری.»

اشکهای نوشین از دو طرف صورتش می چکید پایین. خالد نم گوشه چشمهای نوشین را پاک کرد:  
«خودت هم می دونی که هیچ جا وطن آدم نمی شه. تنهایی آدم رو مریض می کنه.»  
نوشین بی هوا دست انداخت گردن خالد، سرش را گذاشت رو شانهاش و گریست. خالد آرام دست کشید روی موهای او و چیزی نگفت.

شب را تا صبح، چشم دوخت به سقف. به سر و صدای دانشجوهای جدید گوش داد. چندباری شماره خانه شان را گرفت و بی آنکه منتظر باشد کسی گوشی را بردارد، تلفن را قطع کرد. بلیط آبی رنگش را گذاشته بود روی سینه اش و هر چند وقت یکبار ورقش می زد.  
هر از گاهی بلند می شد و توی آینه خودش را نگاه می کرد. فکر کرد رد کبود زیر چشم هایش شاید مال بی خوابی هایی بود که این اواخر داشت، فریادهایی که می خواست در خواب بکشد و نمی شد، شاید هم به خاطر تصویر یاشار و صدای خش دار و بلند خنده های مینو که لحظه ای از ذهنش دور نمی شد.

به صورتش دست کشید، به خال کمرنگش، به موهای فر فری اش که حالا فکر می کرد زشت تر از همیشه وز کرده و آزارش می دهد. چند باری دست برد طرف قیچی تا از ته کوتاهشان کند اما نتوانست.

نشست روی زمین و پیرهن راه راه مشکی اش را که تازه خریده بود چپاند توی چمدانش. لباس های کهنه و بی رنگ و رویش را گذاشت کنار و جزوه های بی خودی اش را ریخت توی کیسه و همه را گذاشت کنار سطل آشغال توی آشپزخانه. کابینتش را خالی کرد. تنها چند بسته گل رز خشک شده، نعنا و زردچوبه را گذاشت توی کشو بماند.

دمدمهای صبح، چمدانها را کشید توی راهرو، برای بار آخر به اتاق کوچکش نگاه کرد و به گلدانش که دیگر خشک شده بود. در را بست.

حیاط خوابگاه آرام و بی صدا بود صدای سُر خوردن چرخ های چمدانش روی سنگفرش های خیس، تنها صدایی بود که می شنید. زیر سردر دانشگاه، تاکسی سفیدرنگی با آرم سبز ایستاده بود. مرد

راننده به نظر هندی می‌آمد. بی‌حرف و سلام، چمدانش را گذاشت توی صندوق عقب. نوشین نشست. باران حالا تند و بی‌صدا می‌بارید روی پنجره‌ها. مرد راننده از توی آینه ماشین نگاهی به نوشین انداخت و بلند گفت: «فرودگاه هیترو؟»

و بعد دست برد و تاکسی‌متر را روشن کرد. نوشین سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و به خیابان‌های شهر که دم صبح همیشه شلوغ بود، نگاهی انداخت. راننده رادیوی تاکسی را روشن کرد. مجری داشت از ترافیک راه‌ها می‌گفت و این‌که تا چند ساعت دیگر ابرها کنار خواهد رفت و آفتاب دلنشینی خواهد تابید.

راه طولانی بود و آسمان خاکستری، راننده در خط میانی با سرعت متوسط، یک‌نواخت، کم‌حوصله و اخمو می‌رانند. نوشین باز شماره ایران را گرفت و سریع قطع کرد. مرد راننده پرسید: «مسافر کدوم کشوری؟»

نوشین برگ قرص کوچک آرام‌بخشی را از توی کیفش بیرون آورد و گفت: «ایران.»

مرد سر تکان داد و گفت: «آه! ایران، ایران. چند وقته اینجا پی؟»

نوشین لحظه‌ای به چشم‌های مرد که حالا داشت از آینه ماشین نگاهش می‌کرد خیره شد: «سه ماه.»

مرد خندید. نوشین نیم‌رخ سیه‌چرده و موهای سفید روی شقیقه‌اش را می‌دید. مرد گفت: «من مسافر ایرانی زیاد دارم. حالا چرا می‌خوای برگردی؟»

نوشین قرص را بدون آب قورت داد. خیره شد به درخت‌های سرسبز کنار جاده: «نمی‌دونم.»

مرد سرعت ماشین را کم کرد و به نوشین نگاهی کرد: «نمی‌دونی؟»

نوشین منتظر بود تا قرص اثر کند. زیرلبی و به فارسی گفت: «نه واقعا نمی‌دونم.»

راننده گفت: «یعنی هم دوست داری بمونی هم نه؟»

نوشین به مرد نگاه نکرد. شیشه ماشین را پایین داد: «آره دقیقا.»

مرد سرش را تکان داد: «باید ببینی کدومش برات بیشتر نفع داره. کفه کدوم سنگین‌تره.»

نوشین سرش سنگین شده بود و دیگر تپش قلب نداشت، حوصله نکرد جواب مرد را بدهد. راننده

سرعت را زیاد کرد و گفت: «خدا نکنه آدم کاسه چه کنم چه دستش بگیره.»

خندید و سریع پشت‌بندش گفت: «البته ما هندی‌ها این رو می‌گیم.»

توی پارکینگ فرودگاه پیاده شد. راننده چمدانش را کنار پایش گذاشت. وقتی پولش را گرفت، گفت:

«اگه رفتی، سفرت بخیر.»

نوشین ایستاد روبه‌روی ساختمان بزرگ فرودگاه هیترو. جدول زمانبندی پروازها روی یک تلوزیون بزرگ توی حیاط اسم و شماره پروازها را نشان می‌داد. ورودی هشت را پیدا کرد و بی‌لحظه‌ای معطلی وارد ساختمان طوسی‌رنگ هیترو شد. قدم‌هایش کند بود و چمدان برایش سنگین بود.

داخل سالن، آن جمعیت پرهیاهوی بیرون به نظر کم‌تعداد می‌آمد. بچه‌ها دنبال هم می‌دویدند، پیرترها نشسته بودند و جوان‌ها پاسپورت‌هایشان را چک می‌کردند، بعضی هم لیوان قهوه به دست با کناردستی‌شان حرف می‌زدند. نوشین خروجی‌ها را یکی‌یکی چک کرد و رسید به آرم همای



ایران‌ایر. کمی جلوتر، میانه سالن، صفحه بزرگ اطلاعات پرواز، برنامه پروازهایش را تند تند عوض می‌کرد. همان‌جا ایستاد. جمعیت تنه می‌زد و رد می‌شد. نوشین خیره ماند به شماره پروازش. تلفن را بیرون آورد و شماره پدرش را گرفت: «الو؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ نوشین جان، تویی بابا، الو نوشین.»

تلفن را قطع کرد. چراغ سبزرنگ کوچکی که درست روبه‌روی شماره پروازها و ایرلاین‌ها خاموش و روشن می‌شد حالا روبه‌روی ایران‌ایر روشن شده بود. نوشین، خلاف جهت راهی که طرف خروجی هشت می‌رفت، ایستاده بود و ایرانی‌ها را تماشا می‌کرد که با عجله چمدان‌هایشان را با سرعت دنبال‌شان می‌کشیدند، مبدا از پرواز جا بمانند.

رفت کنار پنجره و نشست روی چمدانش. خندید. فکر کرد کاش آن قرص صورتی ریز را زودتر خورده بود. سیگاری گوشه لبش گذاشت. بلند شد و چمدانش را دنبالش کشید تا توی حیاط. به برنامه قطارهایی که به سوی لندن می‌رفت نگاهی انداخت. کنار باجه فروش بلیط چند لحظه‌ای ایستاد. بلیط‌فروش زن چاق بداخلاقی بود که زل زده بود توی چشم‌های نوشین. نوشین هم همانطور بی‌حواس ایستاده بود که زن از پشت باجه تقریباً جیغ کشید: «بالاخره می‌خری یا نه؟» نوشین به زن نگاه کرد، بلیط ساعت ده به مرکز شهر لندن را خرید.

### **شروع مهر 1387 – اتمام 14 تیر 1388**

پونه ابدالی